UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228982

UNIVERSAL
LIBRARY

وان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

تفسیر این کلام بلاغت نظام و تصویر این مضمون فصاحت مشحون است

که حسب فرمایش جناب مولوی شاه امیر الدین احمد صاحب رئیس الله آباد

در مطبع نامور پریس الله آباد رنگ طبع گرفت

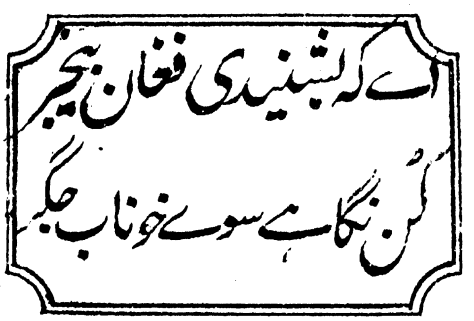
اے کہ بشنیدی فغان بیخبر
کُن نگاہے سوئے خوناب جگر

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی زبان با همه گرانمایگی قوت دستگاهی نطق که تواند صور معانی کونین را مانند شاهدان الفاظ منظر آرای صفحه شهود ساز د از تصور عجز در گهر ریزی تقریر حمد تو چون دل تحیر جوش است کرمت دستگیر از پا فتادگان تیهه حیرانی باد و دل با وجود بلند پایگی قدرت آگاهی علمیکه حل معمای راز نشأتین بدرسگاه فهمش شرح نمای سهولت تعلیم الف ابجد به اطفال نوآموز بود از خیال واماندگی در نظم جوهر نعت حبیب تو مثل زبان عجز خروش است لطفت فریادرس نالهٔ سرمایگان وادی عاجزی شوا د پیغمبر را که درگام فرسائی

براه تحیر و پس ماندگی چندین قدم ازان هرد و پیشتر است
بارگی بسر منزل مقصود رسانیدن از رسیدن آنجا بپایان
صحرای جنون بسواد شهر شعور دشوار تر بود خضر رحمت
راه نمائی کناد۔ **قطعه لراقمه**

زمین گیر است مثل نقش پا مشت غبار ما
مگر تحریک دامانی بجنبد بال پروازش
نگاه پر تو خورشید گر افتد بحال او
سر و سامان عجز ذره گردد مایهٔ نازش

زار نالے تہیدستان عالم قدرت را بعد این بیان نوائے
دیگر در قفاست چشم امید جلوه تمنائے این مدعاست
که بسان صدائے غریبان بگوش دل عزیزان در آید
و از یافتن توقیع قبول آرزویش مانند آرزوئے مقبلان
برآید جوهر شناسان آئینهٔ یقین دانند و رمز آشنایان
نکات آگهے شناسند که هرگاه بینائی را نقش افتادن
از طاق بلندی بر زمین درست نشنید و مومیائے
استخوان بندیش غیر از شکستن هدیهٔ نظر نه گردد ضروری است

که شهرت انگیزی صدایش در پریشانی دماغ سامعان
کوشد و غلغله افگنی نوایش بخاطر آسوده دلان خلش
اضطرابی فروشد و هنگامیکه گوشت پارهٔ را بستر بر آتش
افگندن شعله در پیرهن زند و گرمی داغ سوزان دعوی
همسری با تف دوزخ کند لابدی است که قطرات خون
ازان رنگ چکیدن گیرد و داغ پهلویش کیفیت ناسور شدن
پذیرد و چون بنای این رسم بر این قاعده ریخته باشند
و غبار همین معمول درین خاکدان انگیخته دل که در عالم نزاکت
شیشه جوهر سنگینی سنگ از مرآة حال بتماشا آرد و حباب
بادهٔ استواری کوه در ساغر دارد و فتیکه سنگ شکستگی
بر آبگینه اش خورد و همچو غنچه از هیولای یکتائی آن مثل
گل صورت صد پارگی گل کند چرا از رسیدن صور محشر
آرای ناله بلبب معذور نبود و از پیچیدن شورشیون
زای فغان در گوش مجبور نباشد و جگرگه رجهان نظافتش
پارهٔ یاقوت بارزش برگ لاله در حساب آید و شاخ مرجان
صورت ناهمواری شاخ مغیلان وانماید دمیکه سوز عشق
مثال کباب آتش بسراپایش زند و نشتر غم بمثابهٔ وشنه

به پهلویش خورد از چه رو در ترا وش خون ؛ بے اختیاریش
مجبور ندارند و در ریختن اشک شفقی به ناچاریش مسلمه نه شمارند
این گفتارهای ژولیده همان نالهای پرشرراست
که بیخبر از دل بیخبر ببال طپش بسمل پرافشان گشته و همان
خونابهای جگر که از مژگان ترش ترا وش کرده با قضای
نیرنگی این حیرتکده چیزے در پردهٔ نثر صورت نمای
موے پریشان ماتمیان و نبذی بکسوت نظم حقیقت
کشای کارگره در گره سختی کشان در ینجا جمع آمده اوراق
برهم خود را بشیرازه رسانیده اند اگر امعان نظر بکار رود
همانا قافله ایست از متاع درد و دربار بستگان قطار
در قطار و آبله زار یست هریکی بجاے آب خون در کنار
تارهای آه است بر سر صفحه چون نفس بیمار بر لب رسیده
و پرکالهای جگر است مانند لالهٔ خونین کفن در صحرا
ورق دمیده دردمندانند از ناتوانی به پهلوی هم افتاده
سرمایهٔ قوت باختگانند از ضعف سر در آغوش یکدیگر نهاده
تا عصای قلم از دست رفته نتوانند همچو آه بخیفان قامت راست
کنند و تا قرعهٔ افتادگی بنام شان افتاده قدرت ندارند که

بہ شکل صورت دیبا از بستر برخیزند بہ ہیت لفظ نالہ ہمہ تن نالہ
لیکن لب از نوا نا آشنا مثل نقش فغان سراپا فغان و زبان بیگانہ
از صدا بصورت تصویر دجلۂ خون یکسر خون مگر رنگ سیلان
باختہ مانند شکل جوے اشک سر بسر اشک اما از روانی
پرداختہ آتش خاموش اندطرح دود از نہاد خود ہا
برآوردن انداختہ شمع کشتہ اند بداغ روز سیاہ خویش
ساختہ در آغاز کار گلشن آرائے خیال کہ ہوائے تربیتش
در سر کرد تماشائے دو رنگیش خواست کہ اسم گل رعنا
از گلبن این مجموعہ بہار پیرائے گلستان شہرت شود
و نکہت آن بہ چار سوی جہان رود چنانچہ در نسخۂ نثر زبان
ریختہ بوئے ازان بیرون دادہ ولے خار را گل و
خون را مل خواندن مطبوع دل دردپسند نیفتاد و ہم
غنچۂ این راز سر بشگفتن داد کہ گل چینے دیگر پیش ازین
گل این اسم از خیابان تصور چیدہ بر سر زادۂ طبع
خویش زدہ است حمیت دامن خود از خار این عار
واچید و غیرت گریبان در غنچہ چنین ننگ نہ پسندید
کہ نام فرزند دیگرے بلخت جگر خویش دہم و بہ تردستی

دستبرد دستار از سر کسی برداشته بر سرش نهم ازان
اراده باز آمده بمناسبت حال خونتابه جگر نامیدم و غازه
همین اسم بر چهره شهرتش مالیدم چنانکه جگر خون از هر دو
دیده می بارد این خونتابه نیرد و تراوش دارد نخستین
در نثر و پسین در نظم به مشاهده ناقدر بهای زمانه چراغی
در ره باد افروخته ام دست حمایت قدردانان دامانی
کنا د و کشتی در دریای طوفان انداخته ام دامن
خاطر مقبولان بادبانی سازد

تراوش اول برنگ نثر

نثرهای متفرق

دیباچه دیوان مولانا غلام امام شهید

قطعه لراقمه

از مژه خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل بسمل دگر آهنگ تپیدن دارد

باهمه هیچ خودشوق زپا ننشیند	نارسائی زره عجز رسیدن دارد

ذره هرچند هوائے بلند پروازی در سر کند موج بال و
پرش چون نقش قدم زمین گیر کوچهٔ عجز خرامی خواهد بود
که آهنگ تپش بسمل ترانه ریز مقام نارسائی باشد و
حباب اگرچه کاسهٔ خود بدریا رساند سواد خط ساغر حالش
معنی فریاد تشنه کامی خواهد نمود که ظرف تنک مینای
کتان بجوش بادهٔ مهتاب درخور نیاید محمدت حضرت
کبریائی از ناطقه چگونه بادا گراید که لالئے سخن به عقده
بندی انداز ثنایش تهنشین محیط عجز و قصور است و جوهر
معانی در رنگ لبست طرز حمدش دکان کشای بازار
نقص و فتور و نعت جناب رسالت پناهی از زبان
انسان چه طور راست آید که چمن پیرائے نطق خود
گلریز گریبان وصف ذات شمع افروز کاشانهٔ وجوب
و امکان اوست و بهارآرائی گلشن ایجاد طفیلے جلوه فروشی
سرو حدوث و قدم چمنستان او چراغ عقل درین طریق
شمع ره باداست شعلهٔ شوق گر همه اعجاز مسیحائی درکار کند
کند جز بروز سیاه ماتم مرگ خود ننشیند و برید خرد

درقطع این وادی از آبله پائی نالہ ایجاد خضر ذوق گمرہی تن
برہنمایش پرداز دسوای پاے از کار رفتہ گل مرادی
در دامن خود نہ بیند اشک کباب جگر غلام غوث بیخبر
کہ وجود ناقصش در چار سوے ہیچ میرنے ہم چون
غبار دامن متاع کساد بازاری تحفۂ بغل دار دو ذات
ناہنجارش ببازار سہل قیمتی نیز مانند سبزۂ بیگانۂ چمن خار
بمقداری در دیدۂ تماشائی پشکستن آرد خود چہ باشد
کہ تنگ حوصلگی خود را حریف قدح پیماے این بادۂ
برق خرمن سوز ہوش داند۔

قطعہ لراقمہ

نقشِ مطلب چون نگیرد رنگ اظہار و بیان
باید از ضبط نفس پاسِ ادب آموختن
شوخی معنی چو گردد برقِ سامانِ سخن
ہمچو شمع آخر چہ حاصل از نفسہا سوختن

پس شراب مدعائے را کہ در تہ شیشۂ دل جوش میزند

بحضور ساغرکشان خمستان حقیقت آگاهی نشئه فروش
کیفیت عرض میسازد خاقان سریرآرای کشورستان
نکته دانی خار رشک در جگرشکن انوری و خاقانی
فرید وحید مولانا **غلام امام شهید** که از فیض
معنی آفرین طبیعت هرگاه بقطعی بزربان راندریشه در
زمین چندین معانی غامضه دواند واز اثر سحربیان
زبان چون معنیٔ باظهار آرد درنگینے الفاظ نسبت نگهاے
جنان رساند شمع قلمش تانور معانی نفروشد سواد
حروف شام بیچراغ است وپیچیدگی سطور دود دماغ
وبرصفحه که بهار تحریرش نجوشد نقش مسطر چین پیشانی است
وسفیدی کاغذ بیاض دیدهٔ قربانی زبان خامه اش
چون شانهٔ زلف نثرگردد حوران عدن به پرستاری
لیلاے سخن گل غزت برسرزنند ومشاطهٔ قلمش وقتیکه
وسمه برابروی نظم کشد دلبران سامری فن از
نسبت کنیزے بسلماے معنی درست کردن نابی بروے
کارآرند اجزاے رقعاتش سنبلستانی است
سایه ریز هجوم معانے بے اندازه واوراق بیاضش

گلستانے شگوفہ بند چندین بہار مضامین تازہ غزلہاے
بہاریہ اش اگر ارغوان چمن برند عندلیب نالان تا رنگاہ
خود را دام نظارۂ رخ گل نسازد کہ ازین بآن پرداختن
بہار بہ خزان فروختن است و خار رشک نشتر برگ جان
نازنین شاہدان گلشن شکند کہ لطافت این صد پردہ ازان
نازکتر و اشعار نادرہ کارش را اگر از انوار مضامین روشن
فروغ پیراے انجمن سازند پروانۂ سوختہ جان از پیراہن
فانوس دیوار بر روے شمع کشد کہ چشم ازین بران انداختن
زنگار بآئینہ خریدن است و شعلۂ حسد سر تا پاے
کافوری بعنبستان لگن را وقف گداختن کند کہ شہود وجود ظلمت
بہ پہلوے ظہور نور متعذر روانے عبارت آبدارش دریارا
از شرم تن ہمہ آب کرد و بر خاک انداخت و سنگینے قصاید
غرایش کان یاقوت را از خجالت جگر مشتے شعلہ ساخت
و بر باد داد مصور تصویر وصف نازک خیالیش اگر خامہ
از تار نگاہ و کاغذ از پردۂ دیدۂ حور و رنگ از نکہت
گل سازد ہنوز خون امتیاز برگردن دارد و محرر تحریر
اوصاف باریک اندیشیش اگر مسطر از موج صبا و دولت

از حباب و مداد از سیاهی سنبل کند بالزام خونریزی
انصاف داغ بدامن باشد مداد عنبرینش باستخوان
بندی حروف جوهرنمای اثر مومیائی و کلک نگارینش
انداز های بلند را نردبان عروج فلک پیمائی آئینهٔ
فکر رسایش چهره خیز مطالب عرش سیر و کمند تلاشهای
بجایش چین ریز شکار عنقای معانی لامکان طیر
کلمات دلپسندش مناجاتیان حرم را چون تکرار اوراد
مشغلهٔ سبحه گردانیدن و خراباتیان دیر را مانند یاد صنم
سامان حرز جان ساختن از نتایج طبع ارجمندش
هندیان را برایرانیان سرمایهٔ صد جهان نازیدن و ایرانیان
را بمقابلهٔ هندیان نقد دعوی بمعرکهٔ ندامت باختن باصفای تقریرش
آب گوهر را هم پهلو شدن کدورت نهادی خود بر روی آب آورد
و بارنگینی تحریرش رنگ گل را طرف گردیدن سامان خودداری در آتش انداختن

غزل لراقمه

آنکه طبع صاف او آئینهٔ جان ساختند	موج زد رنگ کلامش آبحیوان ساختند
تا زبان خامه‌اش رسم گهرریزی نهاد	قدسیان دل را بای دریوزه دامان ساختند

پیش ازین جوش بهار این گلفشانیها نداشت
از تراش خامه اش عالم گلستان میشد

تر دل آویزد تا مشکبیز صفحه شد
طره اش بر روند و زلف ماهریان میشد

رنگ بست و سمنه عالم فریبی ها چرا
گر نه بیت نظم او ابروی خوبان میشد

جلوه یک ذره از معنی نوا فرمای اوست
در ضمیر مهر کش چندین درخشان میشد

از صریر خامه رنگین نوا لیش یکدهن
وام کردندو نوای عندلیبان میشد

تا بود ذات کمالش را امان از چشم زخم
دیده های حاسدان از نرگسستان میشد

بیخبر فکر نثار فرق مدحش می نمود
کلک بی سرمایه اش را ابر نیسان میشد

باهمه کهن مشقی که از عمرے وحشی غزالان معانی را نال[1]
قلمش چون شکن گیسوے پریشان مویان برای ل آشفته
خاطران زنجیر پا است واز مدلے چشم دوانش ازارم
آباد سخن چون دیده حیرت نگاهان از گلزار حسن گلرویان
به گلچینے نظاره دامن آرا تا این زمان بصاف جوشے
مشرب استغنا سرهمتش بفکر تدوین نتایج افکار تکیه برزانو
نزده بود و طبیعت عمان ندهتش از در رکلام هر چه بهر که داد
بهواے بازگرفتنش چون موج چین بجبین تقاضا گره نکرده
اگر سرمه انصاف بدیده بود سواد خوان کنهه این معنے

[1] اکثر اند نخجم از زبان قلم و نخجم تراشیدن بمعنی آید +

توان گردید و اگر چشم ادراک بسان کفهٔ ترازو از جنس
نور خالی نباشد متاع حقیقت این امر میزان تحقیق
توان سنجید که انهمه استغنا که بر روے کار می رود رجحان
حق بجانب خود دارد چه هر چند شعر بدولت همزبانیش
نقش گرم بازاری دلربائی سحر بریخ زد بلکه طومار
مدح طرازی جان بخشی اعجاز بعدم سپرد مگر به تامل خرامی
وقت نظر بدیگر کمالاتش شاعری پائین پایه از بلندی
مراتب آسمانے مایهٔ اوست سبحان الله نقش پرداز
ازل را گزین نقشی که چون صفحهٔ امکان را بآن لوحهٔ زیبائی
نجشید لوائے ناز قلم بر سطح عرش پرچم کشود و مادر دهر را
بهبن خلفے که تا به نموے آثار فضل گران سنگئے هم پلگی
به ترازوے حال کسی نگذاشت بلند پروازی دیگران
چون اوج عنبار جز تیرگی چشم نظارگیان نقش هیچ اعتبار
درست ننمود مفر حجاب عدم مفت فلاطون والا امروز
پیش خرد وقت آفرینش جز زانو بشاگردے تهه کردن
یا چون درد در خم گمنامی شستن کارش رنگ کدام
چاره میگرفت تهانخانهٔ تهه خاک نئیمت ازسطور نه در حضور

طبع حکمت آزمایش سوائے ورق بسبق گشادن یا
مانند ہذیان مجانین طرح ناقبولے دلہا نہادن بر جریدۂ
حال خود رقم کدام علاج می نبشت از حسرت ہمسنگی وقارش
کوہ را سنگ بر سر زدن صندل پیشانی دردلا علاجے
و بمقابلۂ تمکینش متانت فکر حکما طراز دامن شہرت
کودک مزاجے ذہنش اگر دست لطف بر سر نمی گذاشت
درین روز بازار جہل اشک بیکسی از دیدۂ علوم
لطیفہ کہ پاک میساخت طبعش اگر ہمت بہ یتیمان نمیگماشت
درین شور افزائے طوفان بے تمیزی یتیمان بخاک
فنون شریفہ را بہ تشریف قبول کہ می نواخت شجاعت را
با مزاجش معاہدت تیغ برق و جوہر لمعان سخاوت را
با طینتش معاملت نقد ضیا و پنجۂ نیر رخشان مروت را
با فطرتش مناسبت جلوۂ پری و پردۂ آبگینہ فتوت
را با خاطرش مشابہت عکس روے یار و دیدۂ آئینہ
عنوان دفتر اینہمہ کمال کمالے دیگر کہ عشق معشوق تتق
لایزال را با دل صفا منزلش تعلق خط تقدیر و صفحۂ پیشانی
وحسب محبوب ایزد بیہمال را با خاطر ضیا گسترش التزام

طینت آب و لیفیت روانی تصوف را از صفاتش نقد
تمنا در آستین و تقوے را از عاداتش جبین نیاز
بسجدۂ شکر رہین در نظر حق بینش افسانۂ بزم کثرت را از خلوت
وحدت و در فکر حقیقت گر بینش نیرنگے گل و حدت رنگ
گردان بہار کثرت باطن مریدان را از توجہ قلبش چون ماہ را
از مہر کسوت نور در برگردن و دل طالبان را از نگاہ
گرمش چون پروانہ را از شمع چراغ مراد در کاشانۂ
امید روشن رشتۂ سبحہ اش جادۂ منزل وصال و گرد دامن
سجادہ اش عبیر پیراہن کمال۔

مثنوی لراقمہ

چمن سیراب ساز عقل و رہنگ — گل اقبال را سرمایۂ رنگ
بہار فضل از وی جوش سامان — خرد از فطرت او گل بدامان
چو نور از رای حکمت زای گیتی آخت — فلاطون در عدم چون سایہ بگریخت
جنون اندیشہ عقل کل ز فکرش — ارم سرمایہ بزم دل ز ذکرش
محیط علم او از موج خیزے — بصحن عرش دارد آبریزی
دلش آئینہ دار شاہد غیب — نگہ ساغر بکف از حسن بی عیب

شراب یاد حق آید چو در جوشش | دو عالم پیش او حرفی فراموش
جبینش بسکه نور آگین نمودش | زمین خورشید در جیب از سجودش
کسی پایان وصفش را چه داند | که نطق اینجا گل حیرت دماند
چو او باید که هم او را ستاید | ستایش های وی از ما نیاید
زبان آئین خاموشی فروشد | بجای معنی از دل سرمه جوشد

این ستمکش خلش نشتر حسرت و طوفانی آب تیغ حیرت را بتقاضای مزاج رحم پیشه خیال محرومی پس آیندگان قافلهٔ وجود از نغمت کلام بلاغت پیرایه اش آب از سر مردم دیده گزرانید و تصور مایوسی تهیدستان کشور نمود ازین جنس متاع نایاب طائر دل را بهزار بال مرغ بسمل تپانید با یک عالم حجاب فضول اندیشگی که گدارا سودای التزام آئین بندگی بزم شاهی در سر نخفتن خامکاری خود بچندین رنگ جلوه دادن است و با صد جهان ندامت هوس پیشگی که شبه نادیده را دامن حرص مرسله آرائے گهر پهنا کردن خشک مغزے خود از نم انفعال به ترے آوردن چون رگ خواب که با همه تیرگی

خود را صرف شیرازه بندی اجزای نگاه گرداند و مانند
تار نگاه که به چندین باریکی همه تن به تحمل بار دسته آرائی
گل نظارهٔ جمال وقف ماند به تدوین اشعارش دامن
بکمر زد چه مقدار عرق ریزی تردد برروآمد و بچه غایت ریشه دوانی
سراغ بکار رفت تا ازان گنج رایگان رفته وازان
جواهر بیغما برده این قدر حنای نایهٔ رنگینی پنجهٔ آرزو
بدست افتاد و نقش این مجموعه رنگ ترتیب گرفت
تعالی الله کتابے کتابهٔ پیطاق تالیف گردید و دیوانے
دیوان ترتیب را به نگارآرائی بهمرسید که خط مشکینش
عاشق مزاجان آتش آشام را خط جام مستے نا قیامت
بخود نیامدن است و بیاض نورآگینش معشوقان نازک اندام را
از یوسف نمائے در آئینه بغلط انداختن بمعاینهٔ دل
فریبی سواد نقاط عنبرینش نجوم را پیرایهٔ نور سرمایهٔ عار
و بمشاهدهٔ جان نشینی دوایر حروف دل گزینش حلقهٔ
چشم بتان گرداب بحر عرق چهرهٔ ندامت باراز نزاکت
خم و پیچ کاکل سطور برعارض صفحه اش زلف عنبرین
مویان پریشان تر از بخت سیاه عاشقان واز

لطافت نمایش صفای عذار صفحه از شکن گیسوی سطور شد
چهرهٔ ماه رویان از خال رخسار سوخته اختر چون طالع
دیوانگان ابیات شسته اش را از کهکشان انگشت
اعتراض بر صحیفهٔ ماه نهادن و مصاریع برجسته اش
را از شعاع شعر آتش در دیوان ثریا زدن انهار
جداولش موج خیز نگینی رگ گل گشتش مداتش اثر ریز
جذب نالهٔ بلبل یوسفستانی است که تا تماشائے
نقاب از عارضش کشاید اگر زلیخاے مردمک را از
مژگان زنجیر در پا نکند از خانهٔ چشم ببازار اوراق
دیوانه وار دویده است ولیلی شارستانے است
که تا نظارگی پرده از محملش بردارد اگر مجنون دل را از سویدا
قفل بر در نزند از بیت الحزن سینه در کوچهٔ بین السطور
هزار بار رسیده میکده ایست که حریفان عروج نشئهٔ
بیخودی بسپند را از سیاهی مداد و سرخی شنجرف افیون
در شراب آمیخته دهند پریخانه ایست که برای داغ جان
اثر چشم زخم برعایت غایت نزاکت دماغ شاهدان
معنی بجاے سپند و آتش از عنبرین نقاط وکافوری

ط شارستان معنی شهر

کاغذ مشک دانه در مهتاب بخندد طلسمی است که برای
دیدهٔ انصاف چندین صفاهان جواهر سرمه فروشد و
جهت چشم حسود بهیئت صد صحرا غبار جوشد سحریست که از
اثرش ناطقهٔ تحسین آفرین تا قیامت از نوا خموش شد و
زبان سخن چین در بساط کام بهم و ضعف پای خوابیده
گوشد شنیدنش برنگ پیام وصل دلدار سامعهٔ امید را
مژدهٔ نوروز دیدنش بشکل دیدار یار باصره را ذریعهٔ
حصول نور جهان افروز بهمه حال دستبوی لطافت است
نصیب نازک دماغان باد و گنجینهٔ فصاحت طالع قدر
آشنایان محرومی ازان مبیناد۔

لراقمہ

صد شکر که نقاش قلم نقش بجا بست
سعیش بچه حد بود که جادو بادا بست
مشاطهٔ شوقم چه قدر خون دل آورد
تا پنجهٔ مژگان اثر رنگ حنا بست

سامان فغان ریزی ما بس نه همین بود
گل کرد بحیرم که زبان راه نوا بست

تقریظ مخمس مولانا غلام امام شہید بر غزل نظیری نیشاپوری

لر اقتمہ

آوازہ دہ بلند و پستی سخن است	سرمایۂ ہشیاری و مستی سخن است
دانی بغلط سخن ز ہستی پیدا	بشنو سخنے کہ جملہ ہستی سخن است

ہر چند در خمکدۂ ظہور جز آب آتش رنگ سخن نیست و در اینکہ بر تو افشانے نور ظہور ہم از خورشید سخن است ہیچ سخن نیست مگر آئینہ داری یوسف سخن از ہر طبع نیاید و رسائے بادۂ سخن را ہر دماغ نشاید صافے طبعے باید کہ در خمیر مایۂ چار آخشیج پیکرش آب آئینہ ریختہ باشند و نازک دماغے شاید کہ نکہت گل ارم را تا بد ماغش بوی بید ماغی نرساند صد مرتبہ از پردۂ باد صبا بیختہ درین ہنگام کہ بادہ کشان بزم جہان را دور آخر دمستان این خمستان را در دور ساغر است آئینہ نمای آن یوسف

وچاشنی گیر آن بادہ کسے است کہ شور انگیزان انجمن
پیدائے مولانا غلام امام شہید ش خوانند و پیش روان
جادۂ سخن آرائے امام و قبلہ اش دانند زہے سخن رس
سخندان کہ اگر پزشک تو جبش دست شفا بخشے از آستین
شفقت نہ برآرد کلام اساتذۂ قدما کہ بیماران درد بیکسی اند
جان باجل سپارند و ہرگاہ مشاطۂ طبعش بہر ہفت
کن عروس سخن نو دست کشاید قدسیان گوہر دل
برونمائی آرند و خضے معنی فہم معنی آفرین کہ اگر علیلے
او را کش توجہ باحیا نگزارد مردگان معانی از قبور الفاظ
بحشر ہم سر نہ برآرند و اگر کمند فکر را چین اندوز تغافل سازد
شاہدان معانی تازہ از جلوہ گری بمناظر الفاظ چون
ارواح بقیہ از پیکر پزیرے محروم ماندہ داغ حسرت
بر سینہ گزارند خامہ تا از معانی نادرہ اش نقد جان
بجیب بیجانان الفاظ انداختہ باصریر خود دم عیسوی را
بشمار نمی آرد و کاغذ تا از بہارستان کلامش گلہای
تازہ بدامن آوردہ سرمایۂ پیرہن یوسفی دارد خاقان
خاقانی چاکر طبعش اگر بہ نظام کشور نظم کمر بستی آبادی

آن بروز سیاه ویرانی نشستی کوچه های غزل
چنان راه ناهموری میکشاد که رهی معنی در آن از پا افتاده
سر میشکست و خانهای ابیات قصیده از دو دیره روزنی
آنقدر داد بیچراغی میداد که سینه بختی دران نقش رخت کشادن
می بست چار دیوار رباعی را از شکستگی صد سلام میرسید
و در گلستان مثنوی خزان هزار بار گلگشت میدید و غارت
زدگی قماش جنس روی دکان مصرع می بود
و هم شکلی تصویر خانه ئی بست فقیر صحرانشین از
آئینه حال میخانه فرد چهره می نمود
سرزمین مخمس کوردی که جز پنج خانه
دهقانان از همگی هیچ نداشته باشد به تماشا
می آورد دشتش جهت ایوان مسدس آنقدر ویرانی
وبال نگاه میکرد که خرابگی شهر الله آباد از یاد می برد در کوشک
قطعه از خرابی بوم بد قطعی آشیانه می نهاد و مسجد
مستزاد را از ریختگی منار زیر دیوار می افتاد انیکه آبادی
آن کشور بائین بندی چنین رونق است که در کوچه های
رفته غزل محبوبان طناز مضامین دوش بدوش سرگرم

خرام ناز اندو خانهای شسته ورنگین ابیات قصیده
راکه بام ببام مسکن خوبرویان سراپا ناز معانی
بلند است اطلس آسمان فرش پا انداز چارسوی باغی
از تزئین دلبستگی را باب وبدکان مصنوع آئینه
بندی جواهر نایاب بوستان مثنوی بآن سرسبزی
که خار حسرت در سینه ارم وقف شکستن دارد میخانهای
افراد بدان پاکیزگی که می آشامان بادهٔ نظارداش
را ساغرنگاه بشراب تماشای بیت المقدس پرکردن
خمار عار می آرد میثاق پنج در رفیع حصن حصین مخمس را
نه طاق سپهر ازلب کهکشان بآستانه بوسی مشغوف
شش جهت ایوان مسدس را رونق خورنق از راه نیاز قبله نوئی
مصروف کوشک قطعه را خوش قطعی فردوس صرف
تعمیر در و دیوار مسجد مستزاد را موذن کعبه برمنار هم از داد
گستری آن شهنشاه کشورستان سخنوری است دبیر
عطارد غلام خامه اش اگر اقطاع نثر از سرکارش بجا کبر
نمی یافت مرغزار مرجزا خشکی اظهار بجور خاک برسر میریخت
وتخم قوافی در زمین مسجع گرد بیحاصلی می انگیخت خرابهٔ عاری

راکه از ازل ویرانی اختر طالع اوست نشان که میداد
ودانهاے نقاط والفاظ راکه تمثال سوختگی آزآئینهٔ رنگش
پیدا است درخرمن عبارت که می نهاد حاصل ده خدائے
فکر جز بیحاصلی چه می بود و وظیفه خواران سخن را روز سخت
قحط چرا روزی نمودانیکه سواد آن اقطاع سرمایهٔ چنین
دلنشینی دربار دارد که درانهار بحور مرجز آب خضر بچندان
جوش صفا جاری است که بدین آن تن مردهٔ مسرت
را روح روان دربدن ساری است تخم قوافی درزمین
مسجع ازسرسبزے آنهمه سامان خوشدلی مهیا میسازد که
تماشائے را درزعفران زارمی اندازد زمین شورعاری را
خوشه کشت بهشت درکنار خرمن عبارت را از نقاط والفاظ
روشن دانهاے مزرعه پروین انبار درانبار دهقان
فکر را از فراوانی حاصل نازش خسروی درسر وظیفه خوران
سخن را از رنگارنگ اغذیه نعمان جنان دردنیا میسر
از بسیار بخشے آن سلطان اقلیم معنی پروری است

مثنوی لرا قمه

جهان سخن را شه نامدار | سخن را بعالم ز دانش مدار
ز نامش فروغ نگین سخن | بفرمان او سر زمین سخن
بود هند را ز و بدان پایه ناز | که ایران فرستد پیام نیاز
ز نثرش قلم چون شود در فشان | ز آب رخ در نماند نشان
گل از باغ نظمش بدزد و بهار | که تا آورد نخل شهرت ببار
مجو پیش فکرش قرارم | خزانی است آنجا بهارم
همه شاعرانند ز و خوشه چین | امام است او دیگران تابعین

ایا منکرین گزین مشرب سخن اگر بتجمل اعتقاد چون آئینه
طاؤس از ضعف رنگ بستگی دارد و خلیل این روایت
که بانی کعبهٔ صحت است بت انکار را به شکستگی نسپارد
بروید پای طلب براه و نقد جان بکف نهاده بجوئید
قدسی کتاب آن امام الشعرا که لقب دیگرش دیوان است
بدست آرید و عینک انصاف بر دیده نهید و ببینید تا بابقا
این مسئله حاجت بدان نیفتد که سینهٔ بحث از ناخن لاد
نعم خراشیده شود و کار بآن نه کشد که روی تقریر از
کثرت لم ولا نسلم کشیده گردد و هم از خود زنار انکار از میان
دل چون کفر از قلب مسلمان جدائی گزیند و ایمان

بمذہب سخن مانند عشق بہ نظارۂ نگار سامری فن نوی
وتازگی بیند واگر رسائے طالع شما نارسائی کند وبدان
قیمت سہل آن کہر گران ارزبدست تنقید پس یکرہ پیش
من آئید ومخمس بے نظیری کہ درین روزہا برغزل نظیری
از خامۂ اعجاز نگارش ترا دیدہ مطالع نمائید تا بینید انچہ
بینید وفہمید انچہ فہمید سبحان اللہ مخمسے کہ تا دیدن بدیدنش
دیدہ کشادہ دامن گلچین را برنگینی دامن نگاہ خود ہمرنگ
ندیدہ وتا شنیدن بشنیدنش گوش نہادہ فسانۂ نگار
خانۂ چین را از نا قبولی نہ شنیدہ از معانی نادرہ اش
پریچہرگان الفاظ را جان تازہ درتن واز الفاظ رنگینش
دلبران معانی را حلۂ بہشت زیب بدن نقاط عنبرینش را مانند
سویدا رنگ دلنشینے برعذار وحروف مشکینش را مثل غلاف
کعبہ ورتہ سیاہی جوش انوار از برجستگی مصاریعش مصرع
ہلال در دیوان فلک نظرے وار شستگی الفاظش
صفاے عذار پریرویان را در نظر نظارگیان بیوقرے
بمقابلۂ صفاے نشست آن زلال آب خضر کدورت جوش
دباد راک متانت ترکیب آن خرد فلاطون دیوانگی فروش

مهر منیر است انوار بلاغت چندان ازان بے پردہ
می تابد کہ تابش آن بدیدہ جوہر بصارت از کف دادگان
عالم ادراک ہم جا می نماید ابر مطیر است آب فصاحت
ازان با ہمہ کثرت می بارد کہ شجر خشک بے مایگان جھا
فہم نیز نصیبہ شادابی می رباید ہم اثر نقش نگین سلیمان است
کہ ہر جا بار متاع تسخیر کشاید جن و انس لفت دل
بہ بیعانہ آرند ہمسر حسن دلبر کنعان است کہ ہر گاہ نقاب
از رخ بردارد تماشائیان بدعوی یکتائے مسلمش دارند
خاقانی کہ سخن پرستان خدائے عالم سخنش خوانند
اگر بگنج عدم نمیساخت بدین این سخن خود را بہ بندگی
می شناخت نظیری اگر نقد حیات نثار تگراجل نمی بود
جواہر حواس خمسہ نثار این مخمس می نمود اکنون روحش
باین اعزاز می نازد کہ غزلش بشرف این تخمیس علم
بلند آوازگی می افراز د خوشا آئین سخن پردازی کہ اگر از
بلندی پایہ خویش فرود آمدہ بہمز بانے اساتذہ پیشین
زبان کشاید جملہ دانند کہ ہر چہ از انہا است ہمہ از دست
وجنداد ستور معنی طرازی کہ چون بمعارج رتبہ

خویش عروج نموده از زبان قلم گهرافشانی نماید
همه گویند که چه تاج انا و چه خلعت لاغیرے سزاوار
همه اوست یارب چنانکه دیدهٔ دل بخبر را از سواد
حروف این مخمس بجواهر سرمه نوید است چشم بی انصافان
مانند بیاض کاغذش سفید باد۔

دیباچهٔ بیاض

درین زمانه رفیقے که خالی از خلل است
صراحی مے ناب و سفینهٔ غزل است

اے مصاحبان بے رنج و ندیمان نکته سنج مولسنان
کنج تنهائے رفیقان عالم بینوائے حریفان مرنج
و مرنجان کردار خلیفان شاد باش و شاد کن شعارسیه
مستان بادهٔ معانی از خود رفتگان سحر جادو بیانی
قلندر مذهبان چرمینه پوش رندمشربان شاهد معنے
در آغوش حبش مولدان ختن مسکن عنبرین پیرهنان
کافوری دامن با وجود سیه جردگی و شکسته تنے
دلربا بندگان بشکل زلف یار باد وصف بیربانے و

بے سخنے خوش نمایندگان بصورت دہن دلدار
خاموشان سخن گو مانند چشم خوبان ہمہ تن زبانان ہرمہ
درگلوبسان مژگان بتان واصلان مقام خلوت در
انجمن سالکان مسالک سفر در وطن نشستہ در جگر
شکنان عاشقان جانباز بدو ماغ آموزان معشوقان
طناز بحرزادگان سفینہ نشین شورافگنان بزم و خلوت
گزین فریادیان کاغذین پیرہن ظلم ناپرسانی مانمیان
سیہ رخت مرگ قدردانی ومسازان مناجاتیان
حرم ہمرازان زناریان ضمنمک برزخم ریزان خرابات
نشینان بادہ خوارشوق بدل انگیزان خانقاہ گزینان
زہد وشار درازکشیدگان بستر ناتوانی غنودگان بالین
سرگرانی دامن ازآب دنیا برچیدگان چون ولیشان
خاکسارجرعہ ازین دریاناکشیدگان مثل ریاضت
کشان پرہیزگار ہنگامہ گرم سازان ہای وہوی
صوفیان آہنگ نوازان زمزمہ پردازی سوقیان
ازوسعت اخلاق باہرکس وناکس ساختگان درملت
صلح کل علم یکتائے براافراختگان قانعان پاکدامن

شکستہ صابران لب از چون وچرا بستہ کہ برہمائی
خضر خامہ دریجا جمع آمدہ اید چشم بدی بروے
نیکوے شما مرساد و شیرازۂ جمعیت عزیزان از
مقراض پریشانی محفوظ باد اگر از مردمک دیدہ برائے
شما سپند سوزم میسزد و اگر شمع محبت یاران در خلوت
دل افروزم میزیبد چہ درین زمانہ از مہر و وفا بیگانہ کہ
مردمان از محبت چنان نفورانند کہ ناز پروردگان از
محنت و ابنار زمان از الفت چندان دورانند کہ معنی
انس از لفظ وحشت در تلاش وفا اگر ہزار جفا کشیدہ اید
از عنقا نشان اگر نسبت نامے ہست ازان اینہم
نتوان یافت بجست وجوے مروت اگر تکاور سعی
در ساحت عالم امکان دوانیدہ شود با وجود رہبری
خیال کہ قدرت بجکم رسانیدن محالات دارد عنان
بناکامی باید تافت افزایش شفقت آنکہ در حفظ الغیب
حرف تا افزایند و کسر نفس اینکہ فتحۂ غین آنرا بکسرہ رسانند
غایت دوستی ہمینکہ دشمن نشوند انتہاے راحت
رسانی در نیکہ رنج ندہند بدین صفت ہم آہنا

موصوف اندکه با متیاز و عمدگی معرف اند والاّ همه
زنگ آئینهٔ اختلاط جمله بلاے جان ارتباط سرگرم
دعوی برادری مگر یوسف فروش همچون صبح کاذب
خنده رو لیکن تیرگی جوش پهلو نشین و جانگاه چون
دردزد و چسپان دوبال نگاه مانند گردنبچر برشته جگر
که خاک عالمے از پرده هاے دیدهٔ بخیسته گوهر عبرت
بکف آورده است و عمرے صرف مطالعهٔ اوراق
لیل و نهار نموده مضمون حیرت انتخاب کرده اگر نگهه را
آب میدهد هم از دیدار روان آسای شما است و
اگر درد تنهائی را بدوا میرساند هم از صحبت جانفزای
شما

نظم راقم

شاد باشید که از مهر شما دلشادم
غم کونین بر دلطف شما از یادم
داده ام دل بشما ورنه بقول حافظ
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

عبارتیکه از طرف منشی محمد حسن تحصیلدار برفرد استدعا
دعوت تماشائیان نمایش گاه نوشته شد

فرد

بهار عمر ملاقات دوستدار انست	چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها

درین نمایش گاه بیمار و بازار تخیلات و اعتبار جنسے کہ بان دل توان بست مواصلت احباست و نقدے کہ بران سکہ رواج توان نشست مجالست با اصدقا این ہیچمیرزکہ نخریدارے آن جنس نقد دل می آرد و بعوض این نقد جنس جان را دریغ نمیدارد از گرانمایگان جہان کرم کہ مشتریان کاسد قماش تمناے آرزومندان عالم بھیدستی انداشتہ اند این کہنہ متاع امید میخواہد کہ بتاریخ بست و نہم ماہ دسمبر روز پنجشنبہ شامگاہ پردہ ہاے دیدۂ داعی را فرش پا انداز متصور داشتہ و قدم اعزاز بران گزاشتہ بقدوم خویش نوازند و بہ نان بے نمک فقیران رغبتے نمودہ کام آرزو یم را بچاشنی مراد نپازند ع با کریمان کار ہا دشوار نیست

مکاتبات

بجواب شکایت نامۂ حسین احمد خان

قدردان محبت و اہل محبت زاد اللہ محبتکم دلدادۂ شما مدتے محو این خیال بود کہ ہرگاہ دوری اعتبارے منافی حضوری معنوی بنا شد احتیاج نامہ و پیام بہ کہ واز و در حالیکہ بعد وہمی مانع قرب حقیقی نبود ضرورت محرمیت خامۂ نامحرم چیست لہذا دل محبت محمل کہ چیزے غیر شما و محبت شما نمی پرداخت بر سمیات نمیساخت اکنون چون شکایت ہا پے ہم رسید و دریافت گردید کہ محویت آنجا بحساب غفلت است لاجرم دست بقلم و حرفے بر قم آشنا شد چاندادگان طرز اخلاص را حاضر و غایب یکسان دانند و نسبت فدائیان شیوۂ یگرنگی فرق دوری و نزدیکی بحساب نبارند۔

بمولوی اسد اللہ خان بہادر

خاطر گرامی را در یاد حق ہر دو عالم یکحرف فراموش باد

هرگاه غبار انقلاب اوضاع واطوار گردهٔ تصویر عبرت
بود شکوه وشکایت بکدام حساب است وچون چشم دل
تماشائے بہار حیرت باشد نغمهٔ یا دو فرامشی نوائے
تاریک رباب بیخبر برشته جگر که خاک یکجهان عبرت از
پردهٔ چشمش سنجیده اند و بادهٔ صد خمستان حیرت درکام
هوشش ریخته وفا وجفا را آئینه دار یکجلوه میداند و
نقش نیک وبد را رقم یک صفحه میخواند گل کردن بہار
رنگینی چهرهٔ جان را خون شدن دل درکار است گو همه
زخم ستم باشد ما مرهم کرم می پنداریم زرتار ے لباس
پروانه از زرفشانی شعلهٔ شرر بار است گر همه آتش قهر بود
ما زلال مهر می انگاریم ازینجا است که با اینهمه جلوه فروشی
استغنا از آن طرف که شخص امید را بیابان مرگ یاس خته
تا بر غفلت مایگان سواد این معنی روشن شود که طول امل
مشتاقان جادهٔ بیابان عدم می باشد وباوجود چندین
خارج آهنگے مروت از السنوکه گاهے سامعهٔ منتظر را نغمهٔ
طفلے هم ننواخته تا برهوس پایگان معنی این دقیقه نشین
گردد که جگر باتش دادگان سوز الفت را نام محبت برزبان

گردهٔ بالفتح در اصطلاح معموران دزدان کان نقاره را

آوردن خاک محنت برسر می پاشد بادهٔ صفای
محبت در مینای باطن چنانکه بود همچنان در جوش است
و شکوه فراموشی بکلی فراموش بمراعات وضع تسلیم صداع
افزائی ملازمان به هذیان سرائی که تا این زمان نخواسته
اکنون هم نمی خواست مگر ترس حرف گیران بالزام عدم
سبقت ناچار برین داشت وسعت اخلاق عذرخواه
شنیده باشند که ثلث امسال بصحرای دکن گذرانیدیم
حالاکه در آگره رسیده ایم مانند شرر جای گرم نه کرده بحکم
بی اختیار یها باز کمر بسفر بسته دست جنون بدامن کوه میزنیم
یعنی بشمله میرویم زیاده ازین خجلت ناپرسانیهای ملازمان
مهر خموشی برلب اظهار و بیان است

فرد

زبس شکسته دلم لب بحرف وا نکنم
نمونهٔ جرس بیدلم صدا نکنم

بجواب کتابت مولوی عنایت الله

مرآة صفا نمای خاطر گرامی که چهره خیز یاد مهجوران است
عکس پذیر شواهد انوار قدسی یاد مهجوران تهمت آلودهٔ

اختیارا دفتر چنین وچنان گشادن با آنکه طومار تسلیم
از هم دریده باشند مانند دست و پا زدن مورے
بقلزم افتاده اظهار رسائے کمند سعی بذروه نارسائی ا
والا از نشتر کاری خار فراق چها گفتنی که نبود حیرت زدگان
کارگاه اعتبار را طرز سخن این وآن آراستن حالانکه داغ
پا لغزے مسلک رضا برچیدن کشیده باشند چون تگ
وپوے مسافران عالم خواب همان پهلو فرسائی بربالش
بیدست وپائے است ورنه حکایتهاے امیدواری
دل پر اشتیاق چه قدر بیان کردنے که نداشت بالجمله
سرمایه لشکین که درکاوش الم دوری باشد خیال قرب
روحانی است وجمعیت اطمینان که درهجوم یاس و پریشانی
بود تصور بے اعتبارے بعد مکانے یادآوری بیخبران
بایراد مهربانی نامه خبرے ازعالم شفقت داد ورعایت
این جنس عنایت بر روے دل ناکامان درهاے عشرت
گشاد گلریزی الفاظ ومعانی درستایش خس ناچیزے
که مثل سبزه بیگانه باعث چین ننگ وعار جبین گلشن هستی
است بهار مضمون۔

شعر

نازنین جمله نازنین بیند	نظر پاک این چنین بیند

به نظر آورد بحکم مامورے پس از عرق ریزی سراغ بادراک حال بجالے انچه به نقش وضوح صفحه آرائے شهود گشت منتخب فروش مجموعه این معنی است که درین مرتبه نیز همون آش در کاسه شد این غبار دامن عجز اگرچه دست و پائے براه سعی زده بود مگر چون آه بے تاثیر بجائے نرسید از اخبار این طرف بالفعل انچه سامعه را سامان نوید بهارے باشد گل کردن این خبر از افواه است که انتهای فصل بهار ابتدائے امضائے خزان هجران خواهد بود مصرع

یارب حصول مقصد دلها قریب باد

بمولوی اسدالله خان بهادر در تعزیت والد مغفورشان

گلشن خاطر سامی از صرصر حوادث زمانه رنگ خزان ندیده با بیارے تسلیم و رضا همیشه بهار باد درین زمان کدورت عنوان که از خار خار حوادث نگاه تامل خرام تا پائے

از خانهٔ چشم بیرون گزارد قدم برشتر زار گذاشته است
واز حرقت درون نفس بے آرام تا بلب رسد صد بار
جگر برانگر نهاده واقعهٔ غم افزاے جناب مولوی صاحب
غفران مآب دلهاے مخلصان را وقف تپیدن کرده و
دیده هاے محبان را صرف خون چکیدن ساخته از باطن
الم مواطن اخلاص گزینان راهی بسل السطاف منزل آن
سر حلقهٔ حقیقت پینان توان برد که در هجوم چندین غموم کار
اضطرار بکجا رسیده باشد و سینه سوزے آتش این
الم چها سامان داغ دل و جگر چیده لاکن از آنجا که بران کار
آگاه پوشیده نیست که شیشهٔ حیات که جوهر نماے حقیقت
حباب باشد از سنگ قضا در شکستن ناچار است و ازین
سراے دو روزه که نه جاے نفس راست کردن بود گزشتن
بے اختیار پس انچه رو نماید چون دیدن ضروری است
بارے برضا باید دید و هر چه بر سر افتد هرگاه کشیدن
بمجبوری است همانا به تسلیم باید کشید تا سررشتهٔ ادب عبودیت
که باعث اختیار اینهمه عجز است از دست نرود و دولت
رضاے کبریا کردرگرو استقامت مقام ارتضا است

بلف افتد توفیق ایزدی بهمه حال بر مسلک استقلال
مستقیم دارد و بے آشوب تردد بمقام کمال
جمعیت رسانا د۔

بجواب مکاتبۂ حکیم فخرالدین خان

پنجۂ تمنائے آن وحید دوران ہموارہ شانہ کش زلف شاہد
مقصود باد تحریر شکایت آلام مفارقت بے لقمۂ
شکوۂ تقدیر نیست و با آن زبان الکن خامہ حریف این
داستان نفس گیر نی دل ما نا بسمل یکجہان تپش زیر بال
دارد مگر چہ کند کہ طرح این قفس بوسعت یک تپیدن نریختہ اند
آہ عرش فرسا مایۂ شور چندین قیامت بعرض آرد لیکن
بکجا رسد کہ کمند رسائیش از گوشۂ بام تاثیر گسیختہ وائے
بیچارگی اگر تسلیم درین عجز چارۂ کار ننماید وحیف درماندگی
اگر رضا بدفع این خمار ساغر طمانیت نہ پیماید چندیست
کہ وصول دلنواز نامہ بر متعطشان زلال وصال سحابی نمود
وانوار معانی روشنش بر تیرہ روزان ایام فراق
آفتابی للہ الحمد کہ این غبار سرکوچۂ وفا بر گوشۂ دامن خاطر

عاطر جاے دارد لو پس از عمرے نگاہ مہر قرعۂ لطفی بنامش
انداز د واین کس مپرس کہ از خاطر خود ہم فراموش است
در بزم آن سرخیل اتحاد طینتان بزمرۂ مخلصان باید
مے آید ہر چند ظہور آن امر اتفاقیہ باشد اداے شکر
در ہمان زمان میخواست مگر ہجوم تردات تواتر اسفار
کہ ہر روز سراے دل منزل صد قافلہ افکار بود و صداے
نفس دراے ہزاران محمل انتشار نگذاشت تا بر سد خامہ را
مسافر ملک معانی ساختہ تحفۂ ثنائے می آراست شنیدہ
باشند کہ بالفعل نیز پاے بہرزہ جولان را گنج دارالامن
امان نصیب نیست واین سلسلہ جنبان بیہودہ دوی را
مہلتے از قطع فراز دنشیب نہ صفحۂ خاطر وقف داغ حسرت است
وسر تاسف تدراز نوے ندامت کہ نقش تدبیر این
بسد ست و پا بحصول مدعاے سامی بر کرسی مراد
نہ نشست و دست نارساے این بے نوا بہ جست
وجوے مطلب گرامی حلقہ زن دریاس گشت

فرد

دستگاهی گر بود احسان بدشمن هم خوش است
حیف کز درماندگی از دوستان شرمنده ام

صریر خامهٔ آن معالج بیماران درد الفت با حیاے جانداد گان الم فرقت هم نفس دم مسیحی باد و رعایت این جنس رافت بهانه جوے سببے مباد۔

بجواب صحیفهٔ مولانا غلام امام شهید از کوه شملہ

فصلے از باب شکست رنگ انشا میکنم
میتوان رازے درونم خواند از سیماے من

حکایت سوزش جگر خانمان بآتش داده صفحهٔ قرطاس را پروانه میسازد در شب یلداے حروف شمع این بیان بچه عنوان روشن توان ساخت ما جرائے پرسش اشک دیدهٔ تر خانهٔ عافیت بسیل بلا سپرده نقوش مطلب را پیش از نبشتن شستن میدهد در بحر طوفان زاے اظهار اینمد عا کشتی کاغذین اساس عبارت بچه طور بادبان روانی تواند افراخت دوات از خامه انگشت بدهان است بیقرار بهاے دل که سیماب

را از آئینه پشت بدیوار حیرت نشانده چه نویسد و خامه از
کزلک زبان زیر دندان از سینه کاویهای ناخن
غم که فرهاد را در مرگ ندامت خوابانده چون نگار در رقص
نیم بسمل تیغ الم جانگزا دیدنی داشت چه توان کرد
تنگنای ایجهان جای تپیدن نیست قیامت آرائی
فغان هوش ربا تماشا کردنی بود چه باید نمود از بخت
تیره که سرمهٔ گلوست رخصت ناله کشیدن نه روی شب
هجران سیاه از ماهتاب نمک در چشم ریخته خواب از
چشم و سر از بالش ناآشنا داشته چندان بیتاب میدارد
که شمع بالین انگشت زنهاری میشود حال روز فراق
تباه از آفتاب آتش بجان زده آسایش از جان و جان
از تن بیگانه ساخته آنقدر مضطرب میسازد که خط شعاع
در دهان صبح زبان امتناع میگردد چشمیکه مجبور از سرمهٔ
خاک آن آستان شده جهان در نظرش تیره و تار
بود طائر نگاه بال و پر در آشیان نشکند چه کند و دلیکه
رنجور محرومی ملازمت ملازمان گردیده سامان عشرت
در تصورش موجب صد محن و آزار باشد از گلزار جهان

بجاے گل امید داغ یاس نہ چنید چہ چیند زہر نوشان خمار
دوری را سردی اینجا بادہ پیمای کیفیت سرد مہری
زمانہ است وفضای این مقام آئینہ نمای کلفت
موسم خزان بارش باران بدتر از اشک ماتم و نغمۂ
جانوران جان خراش تر از نوحۂ غم یارب دیدۂ حسرت
کشان دیدار را بیش ازین حلقۂ دریا کس مبیند و خاطر
امیدواران حضوری آن نبیند ارم آثار را در امید بر رو مبند
بعد ازان کہ تحفۂ نیازی حوالہ قاصد شدہ بود چنانکہ بمعرض
نثار آوردہ باشد کیفیت ورود عنایت طراز نامہ ساغر
طمانینت پیمود واعجاز قلم عیسے دم در حق نیجانان مسیحائی
نمود برسوادش کہ مومیائی دل پارۂ از شکستگی درست نبودہ
ازان بہمرسید سواد دیدہ سپند سوخت واز بیاضش کہ
صبح امید نجت در شب تیرگی غنودہ ازان دمید بیاض
چشم سرمایۂ نوراندوخت تا تپ ہجران جگر سوز است طبیب
شفقت را در عطاے چنین نسخہ ہاے شفا دریغ نوجہ
مباد

بجواب کتابت ایضاً

آن سفر کرده که صد قافله جان همراوست
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

بندگی چه قدر نیرنگ سازد ماندگیست که با وجود داغ
الزام مختاری خاک یکصحرا مجبوری بر سر باید انداخت
وا لامن دانزان جناب دوربودن سخت جانی چه پایه
موجب شرمندگیست که با همه برخاستگی دل ازینجهان
با نتظار مرگ شکسته پا باید ساخت ورنه من ودرفراق
زیستن مشت خاک انسان را در چارسوی صرصر
حوادث نهاده اند عنان خود داری بدست کیست
هرچه پیش آید پیش آید آئینهٔ خلقت این ضعیف خلقتان
را تعلیم مشق حیرت از چشم قربانی داده اند خوب ودرشت
درحساب نیست هرچه رو نماید رو نماید شبها به تمنای
آن لقا پنجهٔ مژگان دست دعاست خداوندا صبح امید
از افق اجابت جلوه کنا در روزها تار نفس کمند مناجات
حصول همین مدعاست یارب شب یاس مشتاقان
بچراغ مرادروشن شوا دبعد از آنکه خلش خار
انتظار نشتر فروش رگ جان گشت ورود عاجز

نوازنامه که چین سفر از اکبرآباد بتکلیف بنان عنایت
فشان به ترقیم آن گوارا فرموده بودند ذرهٔ بیدست و پا
بعروج آفتابے رسانید و سواد آن اگر خط عاطفت بر بیر
کشید بیاض آن مرهم کافور بر زخم جگر نخشید تا خمار مهاجرت
باقیست دور پیمانهٔ این الطاف بے انتها باد کلک اعجاز
نگار که از فقرات نثر به تتبع ملا جلال طباطبائی عذار کاغذ را
بخط مشکین آراسته و آئینه پیش یوسف گذاشته اگر به
انصاف بدیده بود توان دید که بتتبع نیست تفوق است
و تصویر تفسیر فضلنا بعضهم علی بعض درین وقت ملا
بالیتی تا دانستے که چه میگویم و در راه این دعوے
نه بدستیاری کثرت و رسوخ نیاز بلکه بپامردی
انصاف می پویم حسب ایما انچه نگاشتنی بود بنان
الطاف نشان نگاشتم فضل غیبی بهانه جوست حصول
مطالب ملازمان مزد طلب انتظار مباد انچه درینجا
گذشت برمرآة شهود خاطر عاطر هم منعکس شود اجزاء
انشا بعد نفس سوزهاے تقاضا از قبضهٔ جناب ایلن
صاحب بهادر بدست جناب نهارنٹن صاحب بهادر

رسید و بذریعہ جناب شان بحضور نواب نامدار
نقاب از چہرہ کشید در آنوقت قرعہ طلب بنام این
گمنام ہم افتاد پس ازان کہ شانہ تقریر گرہ از زلف
مطالب گشاد غازۂ ارشاد چنین رنگ بست کہ ہرچند
جمیع ابواب این کتاب بجاے خود مستحسن و مفید است
لیکن چون کار با طفال افتادہ و تعلیم مبتدیان علت غائی
فرمایش بودہ صرف باب ثانی و ثالث صورت انتخاب
خواہد گرفت و ازانہم بہ نسبت رقعات شوقیہ و صنایع
نقش قبول بر کرسی نخواہد نشست و قبل ازان ہیئت
کذائی در اکبرآباد نزد جناب میور صاحب بہادر
باستشارہ و استطلاع سمت ترسیل خواہد یافت اکنون
ظہور امر آخر در کمین توقف رسیدن جواب از انجا است
دیگر جز این شکایت کہ بہ کانپور رسند و خبرے از حال
دل فگاران نہ پرسند بقول بیدل ازین عالم کہ ہمین عالم است
چہ وانگارد و ازین ساز کہ این ساز است چہ معروض دارد
شاہد مراد در آغوش بادۂ کامرانی نوش۔

بالیصنا

بیدل از یاد خویش هم رفتم | که فراموش کرده است مرا

از محبت سیاه بر تنگ کاکل دلبران یکسر دارم و هزار سودا
واز تیغ جفا بسان شانه زخم آباد جگر دارم و مرهم ناپیدا
چها عرض کنم که دلے خالی کرده باشم ستیزه کارے
زمانه که صلحش برنگ جنگ سر برمی آرد بر لگارم یا بقیرار
دل دیوانه که گاهے مرا بطور من نمی گزارد عرضدارم
با از کم التفاتیهای ملازمان که آنجا در همین قدر زمان
دوری یا دمهجوران وقف نسیان است شکایت
بر لب آرم کانپور را از مقدم میمنت توام دارالسرور فرمود
ومحرومان را بزبان قلم هم نه پرسیدن خود عجب بود
وین عجب تر که از چندین عرصه رونق افروز انجا باشند و
بدیدن محب صادق من قدمی رنجه نفرمایند مدتے دل پر
آرزو محو این خیال بود که سر مرا فرش قدم خویش تصور
فرموده گزارے بآن طرف نموده بدیدهٔ دیدار جوی
ما دیده و بزبان حسرت گفتگوے ما پرسیده باشند و
که نامه اش مملو از شکایتهاے حضرت به نیامدن و نا پرسیدن
علم وصول افراخت شیشهٔ دل را از طاق امید بر زمین

پاس انداخت و پاره پاره ساخت هر پاره صد ریزه
و هر ریزه صد نشتر گردید و داغ دل و جگر بزخم و زخم به ناسور
شدن رسید محبت به تقاضا است که دقیقهٔ از دقایق
شکایت ناگفته نگزارم پاس ادب ازان منع فرماوین
ایماست که مهر سکوت بر دهان زنم و حرفی بر زبان
نیارم پس من درین بیچارگی چاره جز تسلیم ندیده به مضمون
این رباعی تن میدهم -

رباعی

زنده کنی عطای تو	ور بکشی فدای تو
دل شده مبتلای تو	هر چه کنی رضای تو

درهمین عرصه پریشان نگاری ما دوبار سامان تکلیف
نظر ملازمان فرستاده اکنون دل از خود رمیده گوارا نمی کرد
که باز آن پردازد لیکن درین زمان طرفه باراندوهی
بر دوش شکستهٔ دل افتاد که مضامین مکاتیب ملفوفه
به گزارش آن زبان جرارت خواهد کشاد و ما منی جز عنایت

حضرت ندید و قلم نیاز رقم سطرے چند کہ آشفتہ تر از
حال این شوریدہ سراست بمعرض عرض کشید الحال انقدر
تکلیف بر خود جائز داشتن کہ مکتوب الیہ را بحضور خویش
طلبیدن و بہر وضعیکہ وقت مقتضے باشد بدیجوئی او پرداختہ
و مکتوب حوالہ کردہ جواب ہر مراتب بالتفصیل از و
حاصل نمودن و باین ہوش باختہ عطا کردن حیاتی
تازہ بہ نیم جانے بخشیدن است و داد بندہ نوازیہا
دادن بخت نارسای این بیدست و پا حاج این
مدعا مباد

مصرعہ

زیادہ زین چہ نویسیم کہ آب شد نفسم

بایضاً از شملہ

جگونہ شرح دہد دل نویسیم پیش دیجوئی
کہ از آشفتگیہا دل رود سوئی قلم سوئی

تحریر شکایت تقدیر قطع نظر از انکہ رخنہ در بنائے
تسلیم می اندازد درے از مطلب ہم نمیکشاید و الا در
ماتم مرگ آرزو جامۂ کاغذ را سیاہ کردمی و سلوک

این مسلک هرچند از طریق رضا دور می افگند سراغ
از منزل مقصود هم نمی نماید ورنه در نوحهٔ فوت امید
باشک ریزی مژگان خامه سیاهی از چشم دوات
پاک بردمی کس باین طالع ناساز چه سازد بچندین تکلفت
فال کدام راحت زند که اگر حیرانئی فاتحهٔ رخصت میخواند
پریشانئی ریشه اقامت میدواند وگر حیرتے بوداع می پردازد
حسرتے طرح رفاقت می اندازد از سرمایهٔ حیات دمی
نیست که صرف نالهٔ غم نشود و در چشمهٔ چشم نمی نه که وقف
آبیارے نخل الم نگردد بعد عمرے که ورود عنایت عنوان
نامه خار خار انتظار از جگر برآورد و دریافت مضامین افکار
امتشار ملازمان مهاتماے جدید رنج و محن را بخانهٔ دل
که کاروانسرای غم شده است درآورد هرگاه تشتت
خاطر عاطر باد وری همدمان بتصور می آید از رنج پریشانی
هاے خود وقعتے در نظر باقی نمی ماند قبلهٔ امید هاے من
تکلیف بسیار درین سفر کشید یدفضل ایزدی تلافی
فرماید و مضمون ان مع العسر یسرا بظهور آرد عزیمت لکهنو
چنانکه برادر کرم مناصب لالا ارجن سنگه صاحب

تجویز می نماید در رای این از خود رمیده نیز اختیار
فرمودنی است و بعد ازان رام پور و باندا هم دیدنی
طلب خطوط از هر دو جای مذکور مستحسن افتاد آرایش
تدبیر با جلوهٔ تقدیر موافق باد قلم عجز رقم نیرد و بار به خان
الطاف نشان در خصوص ملازمان انچه نگاشتنی بود
نگاشته مرآة التماس هنوز چهره خیز جواب نشده غالبا
انتظار جلوهٔ شاهد مدعا باشد فکر خیر اندیشان به تعمیل
ارشادات عالی در باب انشا فرصت جوی وقت است
هرگاه جناب میور صاحب بهادر باز پس می فرستند
سررشتهٔ تدبیر در شیرازه بندی اوراق مطالب شده
صرف میشود بواید حال زمانه امید نتوان داشت که
مطلبیکه پیش نهاد خاطر عاطر است بانجام گراید مگر کمند
سعی هواخواهان البته همت آلود چین کوتاهی نخواهند
خبرهای متوحش مکاره اکبرآباد در نیجا هم بتواتر رسید
ایزد مهربان بندگان را بکردار ایشان نه گیرد و رحم را
بر مکافات اجازت سبقت دهد الطافهای بیپایان
برادر صاحب موصوف از بهر بن موهزاران زبان

شکر می رویاند و تصور تکلیفهای ایشان به سبب
محبت این نیجان همه تن داغ ندامت میگرداند درین
کساد بازار مردمی خلعت غمخواری بیدست و پایان
که حلهٔ جوانمردان است بر قامت ایشان دوخته اند و
دیگران اگر ازین سبحیهٔ رضیه بهرهٔ داشته از خدمت
ایشان اندوخته ادای شکر چنین عاطفت کار کام
و زبان نبود مگر سطرے چند باظهار نیاز علیحده رقم نمود
منظور نظر محبت اثر شان باد سفر این طرف در ایام
برشکال صد خطر دارد و بآن الغیاث بیداد درینجا از
بے اثرے اثر اگر **مولوی جعفر علی صاحب**
قرعهٔ این عزم نزنند فال نیک است از روزیکه کشش
آب و خورش این پری زده را درین زندان سلیمان
یعنی برین کوه پراندوه انداخته تیشهٔ فراق چندان جگر
کاوے دارد که روح فرهاد را بماتم می آرد دیدهٔ سفید
شده همرنگ جوئے شیر است و از دشنهٔ غم پرکاله های
جگر لبسان خون پرویز دامنگیر دل سوزان از هجوم گریه
چون چراغ کشتی درعین دریا می سوزد تپ دروئے

مغز را در استخوان مانند شمع در پردهٔ فانوس
می افروزد هنوز آغاز زمان هجران است تا پایان
آن نتوان گفت که انجام کار خود چون شود زیاده
جز حسرت حضوری چه عرض دارد۔

بالیدنًا

ندامت میکشم از نامه های بیجواب خود
که بار خاطر آن رشتهٔ دیوار میگردد

اگر تغافل از حال دوران باین رنگ سر بر می آرد که
زبان قلم را رخصت جواب زار نالیهانیست یاس را مژدهٔ
صد پیراهن بالیدن که بعد ازین رشتهٔ امیدی سامان
دام خاطر برشته دلان نمیتواند گردید و کرسازالتیام
مهجوران چنین آهنگ دارد که یاد فراموشی را هم بغلط اجازت
یاد آمدن نه حرمان را نوید جهان به کام خود دیدن که
دگر دست آرزوئے بدامن دل شکسته خاطران نتواند
رسید طالع نافرجام ما سبهتے در رسائی خود بمقام
کمال نارسائی داشت آئینهٔ یقین پیش نظرش گزاشتند

و بدانچه دید خاطر ناکام ما بجهد کار ے طول امل تخم
هوس در مزرع تخیلات میکاشت برق تنبیه در خرمن
هوشش زدند فهمید انچه فهمید اکنون تکلیف انظار کرامت
بار بلا حظهٔ شطح نامه خواستن از مسلک موقع فهمی آنسو
افتادن میدانست رسیدن نتیجه ملتمسات از نزد خان
الطاف نشان مجبور ساخت سامان افسردگی آن قدر
بهم نشده و دل و دماغ را آنهمه از جا نبرده است که زیاده
ازین خون گرمی با خامه و نامه توان نمود فقره

تغافلت کرد پایمالم چسان نگریم چرا نه نالم
فرامشیهای رنگ حالم فرامشت باد می نگارم

چنانکه فرامشی بیخبران بکدامی وقت یاد می آید
یاد حق در هیچ حال فراموش مباد۔

بالیضاً

قبله و کعبه بتصور آن قبلهٔ امید جبین نیاز سجده
فروش است و بخیال تشاویش خاطر عاطر دل و جگر
از دهان زخم در ناله و خروش حکایت ها گفتنی و دفترها

نوشتنے بود داغ بے رحمی زمانہ ام کہ بعذاب دوری
بس نکردہ موقع نامہ و پیام ہم باقی نگزاشت دوراز
آنجناب زندگی بس وبال است وسرمایۂ حیات صرف غم وملال

نظم

بخندہ سر نزد ہ غنچۂ دہن بے تو
زبان بنشین نکند بلبلے سخن بے تو
زسینہ سوزی ہجر تو جان بلب آمد
نفس چگونہ کند اختیار تن بی تو
نبرد زنگ غم از سینۂ فسردۂ من
نہ باد نے گل و نی سروِ نی سمن بے تو

بے اختیارے دل مضطر نگزاشت والا عرض اندوہ حریف حوصلہ زبان وقلم نتواند شد خفظ حافظ حقیقی ہر جا حصار امن از بد اندیشے کج اندیشان باد۔

بحضور جناب جمس طامسن صاحب بہادر بایام حکومت صدر بورڈ

بغرعرض خدام فلک احتشام خداوند نعم قلزم فضل و
کرم محیط سخا وہمم فیضرسان اعالی وادانی امم دام
اقبالکم وزید اجلالکم میرساند پیداد ہویدا ست
که چنانکه ذره را بمجرد تانورافشانی آفتاب عالمتاب
پرداختن عجز ادراک خود بعرض آوردن بود و قطره را
سپاس آبروبخشی دریا عرضه دادن تنگی حوصلهٔ خود
ظاہرکردن همچنان بندگان را بازاء پرورش خاوندان
زبان تعریف وتوصیف کشادن اعتراف رسائی
خود بمقام نارسائی نمودن باشد نه ازعهدهٔ آن برآمدن۔

فرد

چیزیکه بصد زبان ادا نتوانکرد	پیداست که یک زبان چه تقریر کند

پس طریق اصوب واسلم همینکه شکر نعمت واجب
دانسته بدعا مشغولی نمایند وشبا روز صرف انفاس
بهمین راه سازند تا چرخ چارمین اریکهٔ خسرو خاور بود
وبذل انوارش راتب معدن وکان دهد کرسی دولت
وحشمت را بوجود ذیجود ملازمان ثریاشان هردم رونق

تازه وجهان وجهانیان را ازان آستان اقبال دران
همواره فیض بے اندازه باد۔

بمولوی اسدالله خان بهادر در تهنیت عهده قاضی القضاة

خط عنبرین رقم کسی که تسلی دل و دیده شد
بخیال سرمه سواد آن به بیاض دیده کشیده شد

هر گاه طول شب یلدا[1] ے هجران تمهید طلوع صبح دوام وصال بود بشکوه جانگزا ئیهاے الم فراق چرا پردازم وچون شرم تغافل حق یادآوری بطرز خصوصیت ادا نمود شکایت روح فرسائیهاے استغنا بهر چه سازم هر چند درین باب هم ازاثر جذب دل خود بارمنتها بردوش جان دارم نه ازان سرخیل بوفا ناآشنایان که دامن محبوبی ایشان همیشه از خاک مروت برچیده باد دی وصول الطاف مضمون نامه برنگی ساغر امتنان پیمود که خمار زهر فروشی رنج فراموشی پاک ربود در بساط ناکامی بغیر کالاے جان نداشتم خواستم به نثار قدم قاصد اندازم خجالت

[1] شب یلدا طویل ترین شب سال که در آن شب بیشتر مردم بیدار می مانند و انتظار طلوع خورشید را می کشند (فرهنگ معین ج ۲ ص ۱۲۸۶)

فرسودگیهائے آن از دست غم نگذاشت و ملال دیر
رسانے او نیز بازم داشت از مقصود یکه زبان
شکرین خامۂ جادو نگار نوای استطلاع کشیده
تا این زمان رسیدن نوید حصول آن بهار آرائے
چمن طمانینت گردیده باشد از هنگام ظهور این موقع
خاطر خیر طلب بدعا میخواست که قرعۂ این دولت
بنام نامی زنند چون دعا باصدق دریک پیرهن بود
بفضل ایزدی از گریبان اجابت سر بدر نمود ناحق
کوشی رقیبان چه البساط فضولے آراست مگر الحمدلله
که حق بمرکز قرار گرفت قبل از وصول کرم عنوان نامه
جوش بادۂ فرحت بر سران می آورد که نغمه آرای این مژده
شوم لیکن خوف التباس بوضع ابنار زمانه که دل داده
شما فرسنگها ازان راه دور است رخصت ندادز یاده
عرض مبارک باد با دعای دوام جمعیت و اقبال بر زبان
دارم وبس

بالیضاً از کوه شمله

خادم نواز مخدوما خامه از کشش حروف نقش آرای
مدعا است و نامه از لبهای سطور دهن کشای ادای
شکر و ثنا که قلم عیسی دم به پرسش حال آبله پایان وادی
الم نوید تسکین بگوش جان رسانید و نسخه تسکین رقم
بعیادت پهلو فرسایان بستر غم چون مسیحا بر سر بیمار
رسید گل بخار صحت همواره چمن پیرای دامان حال
ملازمان دبادهٔ بخشایش رحمیت پیوسته فرحت افزای
دماغ خادمان باد بگذارش رسیده باشد که با همه
کشاکش آلام تار نفس از گسستن محفوظ ماند و بچندین
سنگبارهای ایام شیشهٔ حیات از شکستن مامون بظاهر
دیدهٔ غفلت نگاه را چندی دیگر اجازت تماشای
این حیرت سرا است و این سربزانوی ندامت سخت
جانی را روزی چند رخصت اسیری درین دام بلا
دیگر از حال وحشت مآل خود چه عرض دارد که کلفت خاطر
عاطر بار نیارد

نظم

شده عمرها که نشاده ام بکمین اشک چکیده
دلکی ز نالهٔ بی اثر گرهٔ ز رشته بریده

بلجاست آنهمه دسترس که زنم زطاقت دل نفس
چو حباب میکشم از هوس عرقے بدوش چمیدہ
نہ زشور انجمنم خبر نہ بشوخے چمنم نظر
مژہ چو شمع کشادہ ام بغبار رنگ پریدہ

بمولانا شہید

حال خون گشتن دل بے تو رقم میسازم
جاے آنست کہ خوناب چکد از قلمم

شرم کم حوصلگی سرمۂ گلواست نوحہ بر مرگ آرزو چند کنم
و مرثیہ بر حال دنیا تا کجا خوانم والا دفترہاے پریشان
نوشتنے بود و طومارہا ہمرنگ نامۂ اعمال خود سیاہ
کردنے قطع نظر از آلام فراق تکالیف مالایطاق کہ
درین سفر کشیدم بحضور ملازمان عرض یافتہ باشد
نادیدنیہا دیدہ و ناکشیدنیہا کشیدہ شد آن ہمہ ریشہ دوانے
سعے و تدبیر در فکر نیامدن این طرف آخر بکجا میرسید
کہ حصہ ہا از خونمن نصیب خاک مظفرنگر و سہارنپور بود
سیرابے آن تشنہ کابان بچہ طرز میگردید بظاہر آثار

نیک بنظر نمی آید آینده خدا داند هر چند فرد

چون میگزرد عمر چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چو پر گشت چه بغداد و چه بلخ

لیکن تقاضای بشریت مرا بطور من نمیگذارد و هجوم افکار طبیعت را مغلوب میدارد آماس بغل اگر چه تحلیل یافت مگر ناسازی اب و هوای اینجا با مزاج درست و بغل است و بنای صحت در خلل اجل اینقدر مهلت را خواهانم که باز سر پرسودا بر آن آستان گزارم والا کسی چنین زندگی بد بهر چه خواهد که همه دم سینه است و کوه غم و دل است و انبوه الم دیده حیرت نگاه وقف این تمنا است که از مشکین رقم خامه جادو نگار سرمه نوری حاصل سازد اگر پرچه زیب رقم یابد در حق این بیمار نسخه شفا تواند بود۔

بجواب حکیم فخر الدین خان

سراپا کرم مخدوما — از نائره فروشی شعله
اشتیاق نے خامه لبسان نخل چنار آتش از خودی برآرد

چه گزارد که سخنے بگزارش آید و از شراره جوشی سوز
فراق کاغذ نامه سلسله نسب به بال موسیقار میرساند
چه نگارد که حرفے بنگارش گراید درین زمان غلغله
عزم نواب نامدار بگل چینی بهار سیر آن گلزار سامعه
را مانند مژده گلگشت چمن با سیران قفس نوید نوروزی بود
و بیدست و پایان عالم قدرت را چون غبار از امید
محمل آرائی بهدوشے نسیم توقع صد گونه بهروزی اکنون
بتحقیق رسیدن عزیمت پنجاب خاک یاس در دیده
تمنا بخت و شور آبه این خبر نمک در شراب آرزو ریخت
چندے دیگر دل را مبارک باد ناکامی است و نگاه را
مژده حرمان خرامی تا بعد ازین ورق گردان دیوان
امکان کدام مضمون بجلوه اظهار آرد روزے چند گذشته
که کرم اسلوب نامه مرغوله ریز ترانه وصول گردیده از خارج
آهنگی انضباط دشمنان خبر داد یارب هر که با ان راست
رو مقام استحاد یکجے پیش آید سر طالعش چون چنگ وقف
نگونے و تار نفسش مانند ساز غم بنغمه فروش
نخروشے باد۔

بجواب کتابت مرزا اسدالله خان غالب

گرم شیوه مخدوما زبان برنگ برگ گل
برنگین بیانے نیایش حضرت کبریا صد چمن بهار میفروشد
وناطقه بسان بلبل از زمزمه سنجے ستایش
بخت رسا با آهنگ هزار موسیقار میخروشد که چنانکه چشم
عنایت مخدوم درمنت نهی ارشاد خدمت صیاد انتخاب
بنام خادم نمود رسیدن کمند سعی بدزوه حسن مرام مخدوم
سربلندی خادم افزود قصیده را از مذنگاه ممدوح طغرا
قبول طراز عنوان بست و عریضه را از پزیرائے ماهو المعرض
حرف مراد برکرسی نشست هواخواهان را آسایش
سبکدوشی گزاردن خدمت مفت وقت گردید
منتظران را آئینه جلوه نمائی شاهد مدعا پیش نظر رسید
جواب بآن آئین که دل بحصول آن کمین داشت اینوقت
رنگ روانی میگیرد انشاالله از دست همان قاصدکه
این سجده زار نیاز را بران آستان میرساند تحفه محفل
میگردد بعد ازین اگر همت آسمان سیر قاعده شناسان

آن بزم فلاطون او بگاه چنان خواهد که رسیدن بلشور
فرمان فرما هم بتوسط فرمانروا باید از آن طرف نیز اغماض
نظر از رعایت این طریق نشاید این مرتبه که فقیر باظهار
وساطت خود سرمایهٔ آبرو اندوخت فرستادن پاسخ
معرفت دیگرے بکدام پیرایه میخواست که مورد الزام
خارج آهنگے نمی گشت قصور در نگ گو به نظر مصلحت بوده
نه بوجه غفلت بصلهٔ حسن خدمت معاف باد۔

بایضاً

بیقدران قدردانا خامهٔ همایون دم ساغر کش
خمکدهٔ اعجاز عیسویست که کیفیت صریرش نشئهٔ احیا بجاندادگان
خمار هجران می بخشد و نامهٔ فروغانے رقم ضیا نمای بیضا
موسوی که انوار ورودش منزدیان زوال پای ذره گی را
بخاورستان هم پلکی خورشید میکشد زبان آن طوطی شکر
شکن معانی نایاب و لمعان این تیره نمای رخشندگے
آفتاب باد بنده را بخواجگی ستودن و درستایش
قطره دفتر مدح دریا کشودن از آثار فراوانے کرم

دستگیهای التفات است شکر آن بقدر آن نتوان کرد
هواخواهان را بهر هنگامه و هنگام کمر جان بگزاردن خدمت
بستن دست امید بدامن سعادت زدن خواهد بود اگر
گجروشی خارجی حرجی تمود و زیدن صبای چمن
رافت که رسیدن نامی نامهٔ ضیا را خرد دولت و اقبال
نیر چرخ جاه و جلال جناب نواب ضیاء الدین احمد خان
بهادر نیر باشد رایحه رسان گل این پیام گشت کز پسین
صحیفهٔ والا داخل پنج آهنگ کرده آید اگر رنگ شگفتگی
بستن غنچهٔ این خیال در خلدستان خاطر عاطر بجلوه
آرائی خوبی آن صحیفه در دیدهٔ مشتاقان است جادارد
وگر حلے بندی شاهد این مدعا بدین غرض بود که نام
گمنامی در فهرست نام آوران جا یابد گدا را هم بزمے
شاهان نزیبد قدردانی حضرت کافی ست

بایضاً

والاشان مخدوما — گر سنه چشمان مایدهٔ محبت
چون برخوانے لذتے ازین نعمت جان پالا چشند دیده

امید را از آنسو گو همه خواب عدم هجوم آرد منی بندند و
بلا زدگان قحط الفت هرگاه جائے سراغ ازین جنس
دو عالم بها یابند جز گل سودای آن اگر نصیبه همه
هم بایشان رسد بر سر تمنا نمیرنند هر چند وصول اولین
صحیفه را چندان زمان دراز نگزشته بود دیده باشتیاق
دیدن جمال قاصد چون دل عاشق برسیدن پیام
وصل نگرانها و دل بذوق گرفتن چاشنی التفات از
قدسی شیره خانه نامه مثل دیده آزدهان آرزو واداشت
که آن فرخ قدم از در رسید واین همایون رقم باده نشاط
بکام جان رسانید نازم بدین روان آسا نامه که از هجوم
سنبلستان سوادش آفتاب نشینان وادی انتظار را
بستر آسایش بسایه راحت کشیدن دستداد واز شگفتگی بیاضش
بچراغان ظلمتکده حرمان را روشنی کاشانه مراد بدمیدن
ماهتاب صورت بست کشش حروف مدهوای خنک
دران سایه بود وهیئت نقاط شکل پروین دران ماهتاب
نمود چمن امید بهار آرزوے این تمنا وچراغ آرزو
ضیا امید این مدعا است که تا خورشید روز فراق شعله

بار و شب ایام دوری تا راست سایهٔ نخل چنین الطاف
پهنا و فروغ شمع این جلس مراحم مهر ضیا ماند آئینهٔ
التماس چهره خیز اجابت باد

جواب خط مرزا ابراهیم بیگ

قبلهٔ حاجات بخت را همایونی فروزنده
اختر یک آسمان بالیدن و مرا لبرخی طالع یاور صد جهان
نازیدن پیشانی صفحه را از سطور نقش سجود پیراستن و دهان
خط را از حروف زبان سپاس را استن است که ورود
کرامت عنوان نامه چمن امید را بهار و شخص آرزو را آب
روی و قار گردید سایه ریزی سوادش با فرق خاکساری
کاری کرد که بمقابلش ظل همارا بزنگیری نقش بوریا
ساختن است و نور بیزی بیاضش با اختر طالع بی اعتنائی
معاملتی نمود که آفتاب را با آئینه داریش از دعوی ضیا
پرداختن یارب نخلی که منش از سایه نشینانم همیشه بهار چمن
اقبال و خورشیدی که من آنرا از شبنم نسبتانم ابد تاب
فلک اجلال مانا د مرآة معنی نمای باطن حقیقت مواطن

عکس پذیر صور معروضات بادکہ اوراق بقیہ بہار بیخزان
ہنوز رنگ وصول نبستہ شیوۂ تغافل فروشی حضرت مولانا
شہید چہ خارہا کہ در جگر نشکستہ ہر چند کمند سعی در بہم رسانی
آن چنین آلود غفلت نیست داگر با آن نفس سوزی تردد
بجائے نرسید اوراق موجودہ شیرازہ بندردانے
خواہد گردید مگر چون چندی دیگر تا آنکہ محضر خون تمنا یعنی
جواب صاف از مولانا نمیرسد صفحہ دیدہ صرف مشق انتظار
داشتن است بالفعل بغرض زدودن رقم ندامت در نگ
امتثال از جریدۂ احوال کتاب آثار الصنادید کہ بنظر
داشتن زبان اردو و نقشۂ مکانات نوآموزان را آموزگار
وہم دل بستگی را باب است دے بسبیل ڈاک دیباچہ کتاب
ارسال کردہ شد متن نسخۂ تمنا بحاشیۂ این آرزو مجشی است
کہ منظور نظر انور گردد و نوید قبول آن تعب کشان شکنجۂ
خجالت را خط آزادی شود قطعۂ کاغذ زر مبلغ یکصد روپیہ
بدین امید محمل آرای طواف حرم آن آستان است کہ زرش
بمعرض وصول آید و بمقیمان درگاہ ازان ایجارود
والتسلیم

بایصناً

قبلهٔ حاجات زبان طوطی خامهٔ بلاغت
هنگامه شکر شکن معانی نادره بادکه از صفیر صریرش همه
چون دم عیسی نوای جان بخشی میجوشید و بازوی هدهدا
تفقد شمامه بلند پرواز فضای فصاحت مانادکه سایهٔ
بال و پرش یکسر مانند ظل همای تاج اعزاز میفروشد پیچے
بھگلی ستودن ذره را آفتاب وانمودن دادکریمے
دادن است بلکه درحقیقت صورت عیب را به پیرایهٔ
هنر دیدن و حرف نقصان را دفتر کمال خواندن نظر
فراوانی عنایات و کثرت توجهات کشادن است والّا
هرزه درائی بصلهٔ تحسین نیرزد و بیهوده سرائے بنوازش
آفرین نرسید شخص مطلب گستاخ عرض می گردد که لفافهٔ
خطوط غازیپور اکثر بچنان عبارت و اشارت می آید که علت
غائے چندین تردد که اخفاے چهرهٔ راز از آئینهٔ ادراک
اغیار است برعکس مدعا غازهٔ شهرت بران میشود چنانکه
این بار بود که از غازی پور به بست و ششم رسید داز جونپور

بہ بست و ہفتم روان گردیدہ آیندہ چنان مقصود است کہ
برائے راز جویان لفافہ خط رہنمائے منزل اسرار نگردد
واگر فہم نکتہ چینی صرف تفہم شود جز این فہم نکند کہ قبلہ قبلہ
پرستے از جونپور فرستادہ فرستادن پنجاہ روپیہ در
غازی پور صورت ضرورت نمود مہاجنان اینجا رسم دادہ
باہا جنان جونپور ندارند مجبوری سفتہ بنام مہاجن بنارس
گرفتہ بوالاخدمت فرستادہ میشود تامل نقصان قلیلی
مخطور خاطر خطیر نگردد و بدست یکی از مہاجنان جونپور
بہ بیع رود و زر بمعرض وصول آید و بہ غازی پور ارسال
یابد ساعت ہنوز نرسیدہ ہنیکہ میرسد بعرض می آید
ساعت شمار روزے خدام سعید تر از ساعت عید
و نوروز باد۔

بالیدنا

قبلہ حاجات آنچہ عجز مراتب تقریر تنگی حوصلہ
تحریر نہ در خور آنست کہ گوہر نیازی در طبق بیان
توان آراست و نثار فرق مدح توان کرد و نہ شایستہ

آن که از تیرے دم دشنهٔ حسرت دوری خون اظہار
توان ریخت و مقدار تپش بسملے غبار تپیدن توان انگیخت
و نه لایق آن که از تقاضاے خاطر بذوق حضوری
حرفے توان زد و ازان دفتر مطول مختصرے بقدر عنوان
جلوهٔ عرض توان داد رتبهٔ ممدوح چندان بلند که اگر سخن
سر بعرش ساید بوسه بپائین پایهٔ مدح نتواند زد شکایت
حسرت بحدے شعله انگیز که قلم را حرفے ازان بزبان آوردن
مانند نخل چنار آتش از خود برآوردن باشد حکایت تمنا
چنان کثرت خیز که عبارت را شمار آن گره رشتهٔ خود کردن
نقد هستی با ولین گره باختن بود چه عرض کند که دلے خالی
شود مطلبے به نگارش و سخنی بگذارش آید چون کمند
فکر کوتاه از همه جاست انفاس عجز اساس صرف دعا
است که سحاب کرمی که ما ازو سیرابیم از محیط فضل ایزدی
سیراب و آب عالمی که ما ازو کامیابیم از فیض سرمدی
کامیاب باد کلک نیاز سلک که دو سه روز پیش ازین
نقش آراے ارادت بارسال عریضه شده دران
از نرسیدن ساعت عرض پیراگنده بود دی آنهم

رسید و باعث دریافت دقایق عنایت گردید روزی
هواخواهان و بداندیشان بسان ساعات مشتری و
زحل آن همواره سعادت قرین و این پیوسته نحوست
رهین باد

بالیدنا

قبلهٔ حاجات مسیحا را برتن بیجان خضر را برگم کرده
راهان پزشک را بربخور صهبا را برمخمور خورشید را
برگرفتاران ظلمت نشاط را براسیران کلفت صحت را
بربیمار آزادی را برگرفتار مرهم را برزخم سینهٔ چاک
آستین را بردیدهٔ نمناک بهار را برتاک ابر را برخاک دریا
را برتشنهٔ تفته جگر منزل را بررهی نادیده سفر تریاق را
برمسموم نوید را برمغموم آنمایه منت نخواهد بود که ورود والا نامه
را بردل نیاز منزل است تا دیده بروشناسی فروغ
صحیفه سرمایهٔ نور اندوخت نامه نگار را بلب خیال دست
بوسیدم نامه را گردسر گردیدم نامه آور را نقد جان دریا
افشاندم واز مضامین شفقت وعنایت جان تازه از سر گرفتم

دستگیری ز پادرافتادگان غمخواری بغم درماندگان چاره سازی بیچارگان
راه نمائی اوارگان شیوه کرم طینتان است و منت
آن نهادن خاصه خواص این یزدان برگزیدگان مگر چاره
سکالیدن و عذر خواستن احسان کردن و منت پذیرفتن
بحوصلهٔ عقل نگنجد و خرد همه فهم فهم نه کند که کدامین پایه از
بلند پایگی کرم باشد و بچه غایت والائے رتبه در رمزهٔ
ارباب همم همانا خازن انزل رایے بها کهر این صفت
در خزانهٔ قدرت امانت بود که در دامن طبیعت والا
رنجیت و گنجینه دار لم یزل برگزیده جوهر این حقیقت
در حقهٔ حکمت ودیعت داشت که در خمیر مایهٔ طینت عالے
آمیخت کمند تقریر بذروه ستایش این مهین آئین
عاجز پروری رساندن نه کار زبان بود و دکان تحمید
این بهین روش کرم گستری در بازار اندیشه کشادن
نه در خور قدرت ناطقه باشد بیمز و بخشش بسیار عطا
به نتیجهٔ حاجت روائی حاجتمندان انجاح جمله حاجات
بے تعب انتظار کنا و سانحهٔ بنارس راحظ انجا بهم بهمان
هنگام ورود عنایت عنوان نامه گریبان اظهار

چاک زد در حسرت این ماتم دل را وقف داغ و دیده
را صرف اشک شدن جا دارد لیکن عجز عبودیت همین
خواهد که در امر ایزدی بساط دخلی نچیده آید از مراتب
صبر و رضا چه عرض دارد که مشهود خاطر حقائق شهود
نباشد گل را بهار انگیزی رنگ نشان دادن و مشک را
غالیه بیزی بو تعلیم کردن طریق فضولی سپردن است
گلشن خاطر همیشه بهار از خزان هیچ حادثه رنگ
تغیر مبیناد حضرت که بعد اختتام ایام صیام هلال عید
مشتاقان بنارس خواهند بود تا رونق افروزی خدام
در انجا چارهٔ کار ما در نیجا بدست که حواله خواهند فرمود
درین خصوص دل منتظر اصغاد خاطر آرزومند ایماست
یارب تا جهان باشد بکام ملازمان باشد۔

بایضاً

قبلهٔ حاجات پرتو ورود عنایت عنوان نامه
که هنگام عزم بنارس طغرای منشور اعزاز گمنامان
شده بود در همان زمان فروغ اختر سعادت گردید و

بطلوع این نیر شفقت شام تمنای ناکامان چندان
نشید آگین گشت که طعنهٔ ظلمت ازان بر مهر نمیروز
رسید باطن رافت مواطن حضرت که مشرقستان ضیا
چنین توجهات است تجلی زار انوار قدسی باد قلم نیازرم
آن در سر داشت که هرگاه مژدهٔ معاودت بامینست
بنوازش سامعه گراید شکر عنایت وکرم وخیر مقدم
بیک آهنگ سراید هنوز دل عجز منزل فرش راه آمد
برید سبکتاز و دردیده بانتظار آن بازاست از نوید
مراجعت ایمائی واز حالات بنارس وکیفیت مزاج
کرامت امتزاج جناب مرزا صاحب قبله مدظله ارشادی
تا خاطر منتظر سرمایهٔ طمانینت اندوز واز درگاه بعد ازان
صحیفه که رقم زدهٔ بست وچهارم رمضان بود گرامی نامه
رنگ ورود نریخته کلفت انتظار را پایانی وکثرت
انتشار را بیانی نیست والتسلیم مع الوف التکریم

یا بصنا

قبلهٔ حاجات اگر از حسرت دوری

حرفی بر لوحہ اظہار نقش می بندد نامہ از بین السطور
آئینہ دار گریبان چاک میگردد و اگر از شوق حضوری
شمہ در انجمن عرض صورت می نماید عبارت بی منت
صفحہ و قاصد بال پرواز میکشاید پہلو خراشی تپش دل
نوا فروش قانون ہمین حسرت است و نغمہ تراشے
ساز نفس زمزمہ جوش آہنگ ہمین شوق للہ الحمد کہ
ساقی ترحم را بدور پیمانہاے التفات از حال خمار
آلودگان فراق تغافل و طبیب شفقت را بتحریر نسخہ ہاے
شفا در مداواے بیماران خواہش وصال تساہل
نیست دراین ایام تواتر ورود سہ قطعہ عنایت طراز نامہ
چون نزول آیات رحمت بہزار عنایت در رفع عذاب
انتظار کوشید و برسانیدن نوید مراجعت از بنارس
و خیریت حضرات آنجا ترقی بخش درجات طمانینت
گردید شکر این نوازش کہ در حضور و غیبت طبع والا
صرف ہمت بغمخواری غمزدگان نمود و در ہمہ حال کار
سر انجامیگان عالم بمیسر و سامانی از دستیاری مرحمت
لامتناہی بسامان بود مگر بدعوی عجز ادا توان کرد

مصرع

نارسیدن زرہ عجز رسیدن دارد

والّا ناطقہ را بعد اتمام قدرت خود در دبستان ادای
سپاس ہمان اقرار آغاز ابجد خوانیست و زبان را باہمہ
روشن بیانی بدرس بسملہ کتاب محمدت اعتراف الکن
زبانے بتصور مصائب و کلفتہای بے نصیبان
جہان آسایش دل بدرد آمدن از آثار فضل و مراحم
بزرگانہ است و اکردن طومار شکایت تقدیر بہیچ حال
جائز نبود چہا صورت عرض گیرد کہ از دو سہ سال ساحت
سینہ مقتل آرزوہاست و وسعت دل مدفن تمنا
پیہم رسیدن غمہای تازہ مہلت نالہ بلب آوردن
نمیدہد و ہجوم المہای بے اندازہ فرصت آہ سرکردن
نمی بخشد نگاہ تا قدم از خانۂ چشم بیرون نہد در خارستان
کوایف ناگوار وقف آبلہ پائے است و نفس تا از
سینہ بلب رسد بشور خیر مقدم مہمانان افکار داغ
شیون نوائی و ہیچ پیدا نیست کہ تا کے مشت غباری

را پامال صرصر حوادث ماندن است و تا کجا بیحاصلی را
تخم اشک در زمین حسرت افشاندن و خرمن غم
بحاصل برداشتن دل از خود رفته از برگزیدگان بارگاه
ایزدی بدعا امید صرف همت و آرزوی بذل را رفت
دارد پزیرائی نذر کتاب مضمون کهتر نوازی بمطالعه آورد

مصرع شکر احسان شما چند انکه احسان شما

بالیدنًا

قبلهٔ حاجات انچه از خامهٔ عجز هنگامه فرو میریزد
نقش پیشانی سجده مشتاق شمردن است که بشوق آن
آستان بیتابی وا می نماید و هر چه در نامهٔ نیاز حتامه نقش
می بندد بال طائر نگاه دیدار آرزو تصور کردن که بهوای
آن لقا پرواز میکشاید یارب تمنای حضوری بپیش
ازین یاس نصیب دوری میاد جان بخشهای ورود
نوا رشتا مجات بتجدید احیای اعجاز مسیحائی می پردازد تمد
احسانش دراز دستگیری های مرا سم شفقت جلوه نمائی
اثر مومیائی میسازد بظهور مراحم فراوانش خاطر از علاج

شکستگی بی نیاز بتاریخ معین و روز مقرر که پیش ازین
عرض پیرای اطلاع شده قرعه آزادی بنام اسیران
زندان اندوه زدند یعنی برات نجات بمصائب کشان
قیام کوه دادند دو سه روز در مراد آباد رخصت نفس راست
کردن است و بعد ازان حکم منازل بریدن پائے که کل دامان
قناعت نشود بخار بیابان هرزه جولانی سزاوارش کنند و
که وقف قدر شناسی جمعیت باطن نبود خاک صد صحرا
پریشانی بر فرق او بارش ریزند۔

سعدی زکه نالیم هم از ماست که بر ماست

ازان کوه که هفت ماه مسکن این مسافر گزرگاه هستی بود
شهر را میپورسه روزه راه دارد و صناعان انجا رنگ ایجاد
پاندالے بطرز جدید ریخته اند بحکم هوس که بیک عالم
اسباب سامان سیرش مهیا نتوان کرد اتفاق
طلبیدن چند عدد آن گردید و آنهمه در ینجا رسید نوی
وضع آن جرات ارسال یکعدد ازان به نذر جناب
معظمه داد چنانچه دے کار پرداز ان ڈاک را کفیل رسانیدن
آن ساخت زبان مدعا رنگین نوائے این التجا است

که هرگاه قاصد ڈاک پا از فرق این نی سروپا ساخته
برسانیدنش رسد مقبول پرستاران جناب ممدوح
گردد و نبوید قبول آن سرمایهٔ سرخروئی عطا فرموده آید
نهال طالع هوا پرستان مانند برگ پان سرسبز دوام
وعقدهٔ دل بدخواهان چون دانهٔ فوفل بستگی التزام باد

بالصینًا

قبلهٔ حاجات تماشائی کارگاه عبرت بخیر
سراپا حیرت که شرار صد دوزخ الم در پیرهن عافیتش رخنه انداز
وغبار هزار صحرا غم پیش دیدهٔ آرزویش انگیخته قبل از وصول
بسر منزل دهلی آن در سر داشت که چون کاقار نامدار
فال عزیمت دار الخیر اجمیر زنند نقد رخصت بکف آرد و
قدم براه اکبرآباد کشاید و نفسی در انجا راست کرده
باستسعاد زیارت درگاه شریف قدم از سر سازد
هنوز صورت نگار خیال گرده تصویر این آرزو می آراست
که نقاش زمانه نقش دگر بست و رنگ هوس بروی
تمنا شکست سفر اجمیر بهیئت انبوهی لشکر موقوف ماند

هنجار کاربران قرار گرفت که لشکر از دهلی بخط مستقیم خیمه ورود
در اکبرآباد زند چنانچه آخرین یوم انیماه اولین روز رسیدن
اکبرآباد خواهد بود و بعشرهٔ اول ماه دوم قیام در انجا خواهد شد
بعد ازان حکام عالی مقام با بعض از کارپردازان دفتر جریدهٔ
بسبیل ڈاک قصد اجمیر خواهند کرد نام گمنام بخیر نیز در فهرست
همراهیان است غالبًا انجام سفر آن طرف و اختتام ماه
جنوری بیک زمانه شود هوس هرزه فکر حالا هم صورت
همین خیال می آرید که بعد معاودت از اجمیر عزم درگاه
کند تا بعد ازین چه پیش آید ؛ فرد

بهل ز جهد کار بطول امل مپرس	
امروز را رسیده بفردا رسانده ایم	

تا این بیابان گردی بپایان نرسد نامجات خاص و
لفافجات درگاه با کبرآباد طرح رسیدن میریخته باشد
سفتجهٔ یکصد روپیه برای مقیمان درگاه بخدمت میرسد
طراح معمورهٔ عالم حاجت روای عالمیان دارد ۔

بایضًا

قبلهٔ حاجات سی ام از انماه بود که این مسافر
بار زندگی بر دوش را اکبرآباد منزل گاه شد و چون دو سه روز
بانقضا پیوست بورود عنایت صحیفهٔ اولین و پریر به
نزول نامی نامهٔ دومین سعادت بابخت وهمایونی
با اختر طمانینت بدل وتسکین باخاطر دوچار گشت پس
فردا باز کمر بسفر بستن است وراه جے پور واجمیر پی سپر گردن
آقا رنامدار هم تا چهار دهم و پانزدهم پا برکاب می نهند
درین انتشار مردمان که یک رسیدن مقدمهٔ صد رفتن
می باشد اگر دست سعی میر حسین علی باهمه جهد بدامن مدعا
نرسد قصورش نیست بعد یک ماه که ندای مراجعت بگوش
مینخورد واز خود رفتگان مصائب سفر را پارهٔ حواس جمع
می آید باتمثال مثال خواهد پرداخت والتسلیم

بایضاً

قبلهٔ حاجات ورود دو قطعهٔ عنایت مملو نامه
که منشور سرفرازی از پا فتادگان بود در هزار سعادت
بر روی بخت گشود و دل دیده براه را بصد عالم

نوازش تسلی نمود رشحهٔ رگ ابر کرم اگر آبے بر روی کار
نیارد سبز بختی آب از جور فتگان خزان نومیدی آئینهٔ
صور محال است ودم باد صبای رحمت اعم اگر بذل
توجه ننماید شگفتگی غنچه صفتان جهان افسردگی رنگ روی
وهم وخیال باقی ماندن هنگامهٔ مصارف قافلهٔ درگاه
وباقی نماندن زر امانت باعث برین گشت که سفته
مبلغ دو صد روپیه بخدمت میفرستند وبازبوصول زر
وایصال خبر تکلیف خدام می افزاید چنانکه صرف شفقت
دستگیری پریشان خاطران بی انتها است تائید
فضل ایزدی بعطای جمعیت لا احصا باد۔

بایصنًا

قبلهٔ حاجات بخبر برشته جگر که از ننگ زیستن
بجان وبانتظار مرگ شکسته پا از عمری حیران است خمیدگی
وضع تسلیم را پیرایهٔ گردن ارادت ونقش ریزی طرز سجود
را زیب پیشانی عقیدت میسازد بسرمایهٔ نیاز از خود
گزشتگان شرف پذیرائی از حضور بے نیازی ارزانی

با دازان زمان که رسیدن رسید سفته برسانیدن نوید
عافیت های ذات همایون خاطر منتظر را به تشریف
تسکین نواخته نغمه صدای پای قاصد آهنگ نوازش
سامعه نفرموده و انوار تجلی کده نامه بارضیاء باصره نگشوده
مگر شخص رافت در دستگیری بفریاد از پافتادگان منتظر است
و آیه رحمت در نزول بی التجا عاصیان متعذر از اسبابیکه
درین عرض مدت ناله بلب و دست بقلم رسیدن نداده
چه عرض دارد

شعر

چگویم از دل و جانیکه در بساط من است
ستم رسیده یکی ناامیدواریکی

بعد از آنکه صدور احکام سفر دارالخیر اجمیر ماهی کامل گوشته خاطر را مهماسرای
پریشانی داشت روزی حکم روانگی زین کمر بسفر بستگان
بر پشت بارگی می بست و روز دگر حکم توقف درا، قافله
پا براه نهادگان را صدا در گلو میشکست چون این آشوب
فرو نشست پیش رفتگان تا بحی پور رسیده عنان بازگردانیدند
و پس ماندگان رخت از کمر کشادند بتاکید اختتام بقیه کار
سفر هنگامه برپا گشت که اگر فرصت نفس راست کردن

دست میداد صد جهان آسایش حاصل کردن می بود
واگر مهلت نگه برداشتن میسر می آمد هزار عالم راحت بکار
خود دیدن می نمود اکنون که ازانهم فراغتی شد دغدغهٔ سفر
کوه که شاید آخر ماه مارچ ابتدای آن بود کوه غم برسینه است
وخیال مصائب آنجا بر دل سنگ برآبگینه با اینهمه انبوهی
انتشار اندوه نامرادآمدن حاجتمندان ازچنان درگاه
حاجت روا نوک نشترهای حرمان در رگ دل میشکند
وریزه های الماس یاس بر زخم جگر میریزد حالیا
انتظار یکسوئی معاملهٔ سفر کوه است وبعدازان عزم طلبیدن
آنها بدین طرف هرگاه دو روزه بقیهٔ حیات بکلفت بسر
کردن است باری کربت غربت چرا بران افزوده
آید بالجمله صداع افزائی ملازمان برثیه خوانی حال خود
تا کجا جائز توان داشت خاطر باد راک اعتدال ذات اقدس
سلسله جنبان اضطراب است به طمانینت آن دریغ
توجه مباد۔

بایضاً در تعزیت والدشان

قبلهٔ حاجات بورود نامی نامبه وضوح
واقعهٔ غم افزای جناب مرزا صاحب قبله نور الله
مرقدهٔ دل را خون وخون را آب کرد واز دیده بیرون
انداخت وجگر را داغ و داغ را ناسور نمود وصرف
چکیدن ساخت آه ازین حادثهٔ هوش ربا که تا حرف
ماتم از زبان برآرد خامه بنالهٔ صریر صور صد محشر با آستین دارد
وتا مضمون عزا برقم گراید نامه ازین السطور چاک گریبان
هزار صبح قیامت درکمین حروف از نقاط پرده کشای
سینهٔ داغدار است والفاظ از دوائر آئینه نمای دیدهٔ
بحیرت بیدار هرچند درین مصیبت لب اگر از شیون تا خشد
نه خموشد معذور انبوهی اندوه توان داشت ودل اگر
درطپیدن طرز هزار بسمل فروشد مجبور فراوانی خون توان
انگاشت مگر برجناب حقائق انتساب روشن تر از
آفتاب است که در دبستان ظهور از لفظ حیات جز معنی
ممات حاصل نیست ودر مدرسهٔ وجود از اصطلاح هستی غیر
مضمون عدم مفهوم نه دیده داغ حیرت است که در بازار
نمود از ذرهٔ تا خورشید بهرچه نظر کشاید متاع دکان فناست

و دل وقف عبرت کہ در تماشا گاہ پیدائی از زمین تا آسمان
ہر چہ بدیدن آید نقش طلسمی بی بقا مشت خاک انسان
اگر غبار ہزار صحرا تردد بر فرق خود افشاند جز آنکہ صرف
نبای تسلیم شود بکاری دگر نمی آید و در و بیچارگی این
عجز بنیان اگر جستجوی درمان بہر دو جہان نماید غیر
از آنکہ تن برضا در دہد چارہ دگر نمی دارد پس باہمہ
بی اختیاری خاطر اگر جبر شکیبائی اختیار نکردہ آید چہ کردہ آید و با وجود
بیخودی دل اگر ضبط و خودداری ننمودہ شود چہ نمودہ
شود عرض مراتب ارتضا و مصابرت در انجناب کہ دیگران
مستفید ہدایت اند سبق جان بخشی بہ مسیحا دادن است
و نسخہ نور پیش آفتاب کشادن جمعیت رسان دلہای
پریشان بہمہ حال سرخوش بادہ تسلیم و تسکین دارا د و آئینہ
خاطر تنزہ مناظر را منعکس صورت ہیچ کدورت مسازاد

از طرف مجبی عبد الباسط بنواب بابو

در تعزیت و تہنیت

بحضور کرامت نشور بندگان ثریا شان جناب

مستطاب معلی القاب گردون قباب قمر رکاب خداوند
نعمت مهبط دولت و حشمت مرجع عالم و عالمیان
فیضرسان جهان و جهانیان دام اقبالکم ✤ نقد جان بنثار
افشانده عرضه میدهم ✤ درین زمان چنانکه
برسیدن خبر جگرخون کن دامن ازین خاکدان افشاندن
و بآرامشکدهٔ جنان خرامیدن حضرت خلد نشیمن روزمراد
عقیدت سکالان را شام ناکامی رسیده بود بشنیدن مژدهٔ
روان آسای بخدد زیب و زین و سادهٔ ریاست و چار
بالش حکومت بوجود فایض الجود بندگان حضور پرنور
شب امیدارادت کیشان را صبح نوروز اقبال دمید بتعبر
عنایت های ایزدی روم که حکمت بالغه اش دوا بقدر
دردمی بخشد و پی شیرین کامی شورا به نوشان یاس
راحت بمقدار رنج می فرستد چنان غم را که رگ جان را
نشتر و پهلوی جگر را دشنه و بهار عالم را خزان و جان نشاط
را مرگ و مرگ امید را ماتم بود چنین شادی که زخم سینهٔ جان
را مرهم و مردهٔ دل را مسیحا و ظلمت جهان را خورشیدستان
و مشرق مراد را آفتاب و آفتاب اقبال را ضیا است تلافی نمود

ہر دو دست ہوا خواہان باین دو دعاے اجابت
اقتران بلند است کہ حضرت فردوس مکان را اعلی مقام
علیین جاوبندگان حضور کرامت ظہور را ابدالاباد
اقبال و بقا باد۔

بجناب ہملٹن صاحب بہادر ریزیڈنٹ اندور

بجناب فیض آیاب کرامت انتساب خداوندی
نعم قلزم فضل و کرم محیط سخا و ہمم دام اقبالکم جادۂ عبودیت
بپا می سرود دیدہ نور دیدہ عرضہ میدہد۔
چنانکہ وزیدن باد بہاری عالم را اگر نشۂ نشاط بدماغ
رساند چمن بے سرو برگ را حلۂ حیات می پوشاند و
دمیدن دم عیسوی اگر پہلو فرسای بستر رنجوری را شفا بخشد
مردۂ بحسرت مردہ را جان بہ تن میدمد ہمچنان زیب
نوگرفتن کرسی اجنٹی بذات معدلت آیات حضورش
جہانیان را بمبارکی روز و ہوا خواہان را بفرخندگی نوروز است
ورروز عالمیان را بمیمونے ساعت سعید و عقیدت

اندیشان را بهمایونی سعد اکبر ازین نوید آسمان بزمین
و زمین بآسمان مبارکباد میرساند و باین مژده اختر بخت
و بخت باختر چشم روشنی میخواند یارب تا از دولت
نشان باشد بران آستان باشد و تا از اقبال نام بود
دران سرکار غلام بود ❊

بمولوی اظهار حسین خان بهادر میر منشی گورنری

مخدومانا نیکپای بهره جولان منت کش سیر بنارسم داشت سواد
سطری چند که در مکتوب اسمی نخت جگر حسین الدین محمد
بنامم عنوان آرای رقم شده بود دیده را بحلقه نور پیچید و
بعد از آنکه سپهر بی مهر بر سر رحم آمد و از کشاکش سفر نجات
داده در اکبرآباد رسانید ورود الطاف طراز نامه دل دیوانه
را خط آزادی از بند غم گردید گرد سر این نوازش گردم
که شکوه کاهل قلمی مرا در پرده معذرت گزارده اند و در
راهی که مرا بایستی سر عجز سود خود پای پوزش نهاده الله
الله هرگاه مخدوم با اینهمه لطف و کرم قصور مرا جانب

خود کشیده بعذرخواهی آیند مرا که تا اینده م اگر مکتوبے
فرستاده ام جز تکلیف خدمت نیفزوده و اگر دست از قلم
کشیده ام غیر در انتظار بروے خاطر والا نه کشوده چها
باید کرد از شرم آب باید شد تا سامان وضوئی بهم رسد و
سجدهٔ شکر چندین نوازش گزارده آید همه تن زبان باید
گشت تا سر و برگ گفتگوئے دست بدو در عوض صد شکوه
یک عذر بگزارش انجا مد یزدان گواه است که اینهمه
کوته قلمی از نشئهٔ بادهٔ غفلت نبود سالیست که امور ناملائم
از پے هم در رسیدن اند و هجوم افکار در شکنجهٔ بلا کشیدن
از انبوهے غم نفس از سینه تا لب رسد صد جاراه غلط
کرده است و از فراوانے اندوه تا بخود رسم چندین
بار خود را از دست داده و آنهمه اگر بکنوع بودی بزار
نالے و اظهار پریشان حالے در د سر مخدوم افزودمی
و دعوی خود را بهمان دلیل پیش بردمی لیکن چنان گونا
گون در نگارنگ است که ناطقه از گفتن آن بستوه آید
و سامعه را شنیدن بعذاب مرگ کافر گرفتار ساند
ارشادی که به ترکیب لنسخهٔ مولوی **فریدالدین صاحب**

شده است بسر و چشم مگر منکه این کاره نیستم احتیاط چنین
کاغذ هم از من نمی آید پرچه نسخه کم کرده ام مخدومم اگر داشته
باشند نقل آن لطف فرمایند و اگر درین وقت رسد
وقت است که تابستان رو بکرم جوشی آورده و مشک
خالص که از نیپال طلبیده بودم دمی آنهم رسیده مخدومی
نصرالله خانصاحب خطی بنام نامی نزدم فرستاده بودند باهمه
ندامت دیر رسانی اکنون بخدمت میرسانم برادر کلانی شان
که فیض الله خان نام داشتند دامن ازین خاکدان
برچیده باغاز جاخر امیدند عروض لواحق چندکه می نگارند
اشاره بهمانست اگر تعزیت نامه فرستند کفیل رسانیدن
آن میشوم زیاده روزها بفرخندگی روز دیدار و شب ها
بهمایونی شب وصل یار باد۔

از شفیقی شیخ سمیع الله بنواب
سعدالدین خان بهادر

بحضور جلالت معمور بندگان کیوان ایوان اعلی جناب اصعد
اصاعد مصاعد جاه و جلال اعرج اعارج معارج حشمت

واقبال مقصد ومفاد اقاصی دادانے انام لازالت
شموس اقبالہ مضیئۃً باالدوام حاشیۂ بساط فیض مناط بلب
ادب بوسیدہ عرضہ میدہد ہیچ میزان عالم عجز وبیقداری
وبے مایہ گان جہان بیقدرے وبے اعتبارے کہ مانند
حباب تا چشم بخود دکشایند بشرم ہیچے از خود رفتہ اند وبسان
نقش قدم تا دیدہ از خواب عدم باز نمایند بہ تماشاے
خاکساری خود پرداختہ ہواے ادای شکر احسان کہ برق
تازان وادی فصاحت را درین طریق پانہادن بسر
افتادن است چگونہ در سر کنند وسودائے خام عرض
سپاس انعام کہ تیغ زبانان معرکۂ بلاغت را انجا باولین
حملہ سپر انداختن است با آتش کدام ہوس پرند قطرہ را
جام ستایش دریا پیمودن خمار نارسائے خریدن بود
وذرہ را دفتر نیایش آفتاب کشودن بیچمدانے علم گردیدن
مگر فضل منعم کہ مظہر صفت ربوبیت است چنانکہ در بذل
کرم بہانہ جوست از بے زبانان معذرت شنو نیز گردد
انقاس ارادت اساس بعذر تقصیر عجز اداے مراتب
حمد وثنا صرف دعاے ارتفاع مدارج غرو علاست لغرۂ

آئین از قدسیان بلند زبان عقیدت ترجمان تبلافی قصور
کوتاهی سپاس وقف استدعای ارتفاع اقبال
ابد بقاست کمند دعا بذروهٔ اجابت بند یارب تا جبین
اسلام احرام سجدهٔ سمت کعبه بند و ناصیهٔ اقبال سجده ریزان
آستان جمشید پاسبان و تا قشقهٔ شفق زیب جبههٔ هندوی
سپهر باشد خاک قدم بندگان فلک مکان صندل پیشانی
خسروان باد ۔

از طرف منشی الهی بخش بنواب محسن الدوله بهادر

پیشگاه تفضل اکتناه ناصیه سایان آستان ملک
آشیان حضرت قدر قدرت قضا رتبت اعظم
اعاظم عظام افخم افاخم فخام دامت ظلال اقباله مبسوطة الی
یوم القیام جبین بسجده ریز بهار رشک چرخ چارمین کرده
عرضه میدهد عرض مدارج عقیدت و ارادت اگر نه رسم
خود فروشان ظاهربین می بود دفترها ازین مراتب که
جاگزین خاطر انقیاد قرین است بعرض میرسید یزدان را

نیایش که ساحت ضمیر قدسی مشرقستان انوار غیبی است
چیست که محتاج بیان باشد و کیست که حالش عیان
نباشد بالفعل سیدی حضرت سید عبدالوهاب مشرف شرف
حضوری میشوند بآنقدر که زبان یاری دهد تصدیق اعتقاد
وانقیاد و ارادت نهاد خواهند نمود زبان عجز ترجمان پیوسته
تسبیح خوان اینداعاست که ترقیات دولت و اقبال
ملازمان والاشان خار حسرت در جگر شکن شاهان باد

بمولوی عبدالعزیز خان بهادر صدر الصدور اعظم گڈھ

والاشانا فقیر اگرچه تا اینم از ناهمایونی بخت از
دولت مواصلت بی نصیبم لیکن شنیدن محامد نبیله
اوصاف ملازمان که زبان جهانی تسبیح خوان آن بود
گوش را چون دل قدسیان کان جواهر صفا ساخته و باتکای
آن دل بدین جرات پرداخته که بگزارش مطلب هیچ خود
را روشناس آنهمه تن اخلاق گردانم لهذا زبان بالتماس
آن میگشایم برادر والاقدر خواجه عبدالله صاحب در انمحکمه

که حکومت آن زنیت از ذات مجمع حسنات دارد و تعلقے
دارند و حکام پاستان بنظر عنایت ناظر حال شان
مانده اند آرزو درین آرزوست که شفقت جناب بحال شان
آن کند که الطاف پاستانیان از یاد رود و تمنا را دگر حوصلہ
تمنا باقے نماند و فقیر محو این امید که حرف استدعا
بر کرسی نشنید و جان بار احسان آن بر دوش خود بیند
یا رب همت والا نهمت را در بذل مراحم عامه رسیدن
التماس نامه بهانه باد و بید ریغ بخشی آن بخشش فقیر زیاده
از دیگران دهاد۔

بمنشی کرامت علی

اصدقا قدردانا درین طرف مدت
وصول دو جان آسا نامه با من آن کرد که سرو با دل و
نور با دیده کند شکوه بے رخصت تشریف بردن از دل
تالب دکان چیده بود اگر باین جنس الطاف تلافی نمیکردند
من و خدا که گاهے از گله بمی آسودم باز اه مبارکباد بحالی
منتها می پذیرم و سپاسها گزارم و از خدا بدعا میخواهم

که بر سیدن نوید کامیابی شما من هم همین فرحت افزا
کلمه بر زبان رانم بدیدن قطعهٔ تاریخ تعمیر چاه دیده را
آب دادم صفائی بندش و روانی معانی شستگی الفاظ
پاکیزگی ادا متانت ترکیب پیوند قوافی صحت اضافات
خوبی ماده همه دارد جای اصلاح نیست **مصرعه**
دست مشاطه چه باحسن خداداد کند **حضرت خواجه**
صاحب قبله دو سه روز است که بدرگاه شریف
تشریف بردند حضرت مولانا شهید سلام مسنون
ابدا میفرمانید تا محرومی دیده اگر محرمی خامه بیان باشد منت
بر من است والسلام۔

بمولوی نواب جان

مهر پیشه مخدوما وصول روان افروز نامه
مع رساله جدول تاریخ وغیره باد دل وجانم آن گرد که بهار
باچمن ونوروز بازمن وشمع باانجمن وعطر باپیرهن کند
یارب چمن مراد در چار موسم پر بهار وزمن زندگانی
هر روز نوروز آثار انجمن جمعیت از شمع اقبال ضیا بار

پیرہن حیات را عطر صحت درکنار با تکلیف فرمودن
مخدوم وجوش شفقت جناب نواب صاحب عنایت ملزوم
ہمہ از تحریر منشی جیون لعل صاحب مفہوم ومعلوم گردیدہ بود
خانۂ صندلین ہمرائینہ چنانکہ میخواستم رسید ومشکور حسن سعی
سامی گردانید خاطر درگرو این تمنا است کہ حین معاودت
بکلکتہ ہم از فقیر نوازے دریغ ندارند ومشتاق را از ملاقات
محروم نہ گزارند امساک باران وحدت آفتاب درینجا
ہم آب از روے زندگانے برده شرر در جامۂ
حیات ریختہ بود باری از دو سہ روز تواتر نزول باران
رحمت باطفای آن میکوشد وسقاے ابر ہمانا
آب بقا میفروشد غزلیکہ تازہ درین روزہا گفتہ ام ارمغان
بخدمت میفرستم ہرچند ارزش آن ندارد وجز زحمت باصرہ
وکلفت خاطر نتیجہ نمی آرد باب تحریر مفتوح داشتن درمنت و
مسرت بروی دل فقیر کشادن است گاہ گاہی ہمت مصروف
گرفتن جز بیخبران نیز مانا دو دوام جمعیت وآگہی رونے باد۔

بمولوی علی بخش خان شرر

در خرمن کاینات کردم چو نگاه
یکدانه محبت است و باقی همه کاه

شیوا شیوهٔ جان آسای دلگزین محبت و گزین روش دلربای جان نشین الفت دیدنی دارد که در تماشاگاهیکه این یوسف خردفریب کنعان خوبی نقاب از چهره برکشاید دیدن یک ساعت و مشاهدهٔ هزار ساله نقش یک جلوه بر صفحهٔ آئینهٔ اظهار می نگارد و در حرمان آبادیکه این ماه عالم افروز آسمان محبوبی پردهٔ چشم غفلت نگاهان را مطلع انوار خود ننماید معاینهٔ هزار ساله و دیدار یک ساعت از یک گریبان سر برمی آرد بنگر که بهوای این شمع ظلمت زدای شبستان شهود همطالع پروانه است و در سودای این لیلی محمل آرای حی ظهور از ازل دیوانه بهمان جرعهٔ که از میکدهٔ وصال خورده خود را مست الست میداند و ازان یک شرر که برق دیدار در دلش زده چون کاغذ آتش رسیده سبحهٔ صد یاد میگرداند درین زمان جهت بار خیال خود در بزم ارم آذین خاطر گرامی حیلهٔ میخواست تواند تقاضای ذوالقدر بها در بطلب فهرست رسائل

معما حل معمائے تمنا نمودہ بساط بسیے آراست موقع اظہار
مراتب شوق را غنیمت وقت اندیشید و بچیدن سامان
تکلیف انتظار الطاف بار دکان کشائے آرزو گردید
یارب ہذیان سرائے فضولے پیشگان درخور التفات
جواب باد و فیض توجہ کرم مایگان بید ماغان عالم بیخبری
را از شکنجۂ تقاضا رہا نا د۔

بمنشی نادر حسین خان

از درد دست چگویم بچہ عنوان رفتم
ہمہ شوق آمدہ بودم ہمہ حرمان رفتم

نخل اشتیاق اگر ثمر وصال بار می آورد نا کامی مشتاقان
زبان زد خاص و عام نمی بود ہوائی دیار عشق اگر با مزاجی
سازگار می آمد دل کہ طبیعت جفا کش ازل آوردا ست
دفتر شکایت نمی کشود ثمر آن ہمہ خار است و ہوائے این
جملہ شہر ربار دامن امید چاک نشود چہ شود خرمن آرزو
خاک نگردد چہ گردد از بخت اگر چہ شکوہ ہا دارم مگر از دوست
سپاہی میگزارم کہ بچارہ گرے محرومے پرداخت

وتمنا کش دیدار را بپوے پیرہن نواخت تا دیدہ بسواد
عنبرین نامہ روشن کردم دل بمن چشم روشنی میگوید
ومن بدل مبارکبادی گویم دستے کہ برائے بیماران
ہجران چنین نسخۂ شفا نویسد ہموارہ زلف گیر شاہد دولت
بے اندازہ باد وطوطی قلمے کہ جہت تسکین گرفتاران
قفس حرمان چندین نوائے آشنائے زند شکر شکن معانی
تازہ مانا د وعدہ ہا کہ بوفا نرسد ہم بغرض دلاسا باشد
تا بہ بقائے تو قع شخص آرزو دفعتہً بیابان مرگ پاس نشود
امید ہا کہ بہ برنیامدن انجامد صرف بنظر تسلی بود تا بخیال زمانۂ
آیندہ ناگہان دردمند شوق مبتلای سکتہ حیرت نگردد شکر
این ادا ہم بجا آوردنی است ودلدادگان را بانیقدر دلدہی
نیز برخود بالیدنے نامہ وقصیدہ کہ پار فرستادہ پاسخ
نیافتہ بودم نقل آن ہردو در باندہ بشیخ محمد حسن صاحب
سپردم واظہار باقی حالات را حوالہ بمیر وزیر علی صاحب
کردم خواہند فرست وخواہند نبشت والسلام

بمیر عزت علی

دماغ شکوه ندارم وگرنه میگفتم
بدوستان زفراموشیم دعا برسد

صاف نه بید محبت را بدُرد گلهٔ آغشتن مشرب من نیست
نه ازان راه که نشئهٔ این آب آتش رنگ در دماغ همه سامی
یابم بلکه ازین رو که جام حال خمار آلودگان بزم زمانه را
ازان شیرهٔ جان پالا خالی می بینیم پس شکایت را چه محل باشد
از روزیکه پیمانه کشان میخانهٔ وصل را کباب آتش فراق
ساختند و نمک هجران در شراب صحبت ریختند خامه را هم رخصت
آن ندادند که بسا قیگری کمر بسته ساغر تحریری بگردش درپای
خمار مستی آرزویان را قدری بلغزش می آورد هان یکبار
سلامی زبانی یکے از متوسلان سامی رسیده بود آنهم
بدان بے آبی که بیوست آن خشکی زهدرا به تری رساند درین
عرض مدت جواب مراتب مستفسره از اعظم گڈه
هم رسیده مگر بے آنکه پرس و جوئے ازان طرف رود مثل
تنک ظرفان بر سر غوغا آمدن از ما نمی آید دور دورهٔ این
سر خوشان صهبا رو فا بم قریب آمده پا نزد هم نومبر
ازینجا چون مستان بدوش دیگران نخستین سمت بریلی سپس

بفرخ آباد و اکبر آباد وغیره میروم واگر تاک حیات از
خزان قضا برگ ریز نگشت اوسط مارچ همچو رنگ از رو رفته
به نشاء می بجاے خود باز می آیم اگر هوسے در دل
و خیالے در سر باقیست غنیمت دانند که باده مهیا و بر سر
احسان ساقیست والا ـ مصرع

ما نخیریم شما نیز سلامت باشید

بمرزا سردار در تعزیت اهلیه شان

برادران مخدوما ساز ظهور جز آواز فنا ندارد اینچه
به پرده گوش خورد سواے آهنگ حسرت چه خواهد بود
چمن پیدائے غیر بهار عدم نمی آرد هرچه بنظر آید جز
گل داغ عبرت چه خواهد نمود آئینه تمیز انسان را
در چار سوے اعتبار وجود هر سو که چشم کشاید جلوه فنا
به پیشگش نظر رسیدنست وطره حقیقت هستی را بر چهره
شاهد نمود دیگر نبود بهر جنبش باد انقلاب آشفتگیها
شانه کشیدن نقوش داغ وحشت بورق امکان بسیار است
صفحه دل را تا کی به ثبت آن توان انباشت وصور

اشکال حیرت در تماشا گاه حدوث بتیمار نگاه
هوش را تا کجا وقف تماشاے آن باید داشت
اغماض نظر از وضع عالم گو همه بتکلف بود چارهٔ
بیچارگیست و تغافل خاطر از حالات این وامکاه آدم
هرچند بساختگے باشد درمان درماندگی سنگ حادثه
که درین زمان بر شیشهٔ دل گرامی خورده وسیل
واقعه که اندرین آوان بنیان استقلال خاطر سامی
از جا برده اگرچه درخور صبر نیست لیکن چون جز این
علاجے نبود ناچار بهمان باید ساخت و در مقام
استرضا بمرضیات الهی پا افشرده خاطر ازین و آن
باید پرداخت توفیق الهی رفیق باد

از طرف میر عبد العلی بمجی الدوله بهادر

بغرض عرض حضور کرامت نشور خدام فلک مقام
جناب مستطاب گردون قباب هلال رکاب قلزم
فیض و عطا محیط جود و سخا رافع لواے اسلام و شریعت

قامع بنیان کفر و بدعت دادرس عالمیان فیاض جهانیان
دام اقباله و زید اجلاله خاک آستان سرمه دیده ساخته
میرساند شمهٔ خاص تقدس اساس تفصیل اختصاص که سواد الفاظ
مشک آگینش سیاهی شام شب قدر را از بیقدرے
سامان تیرگی دیدها و بیاض قرطاس نور آفرینش سفیده
سحر نوروز را چون چراغ صبحگاهے بے ضیا میسازد تاج
تارک نزول گردیده آن ظل همایر سر گستر دواین خلعت
نور در بر کرد مضامین عنایت و کرم و فخاوی پرورش
اعم ناصیه را سجده ریز سپاس و امتنان و زمین را از انوار
آن سجده خورشید در گریبان ساخت شکر نعمت بقدر
نعمت گزاردن خارج از حیز امکان بود باقرار عجز ادا
ادا کرده شد الهی سحاب کرمے که کشت بی برگ و
نوایان جهانے را آبیار است از محیط فضل ابدی سیراب
و آفتاب فیضے که ظلمتکدهٔ طالع تیره بختان ازان -
پر انوار است بر فلک سرمدی جهانتاب باد -

از ایضاً بایضاً در عیادت

بغرعرض بندگان شریاشان حضرت کرامت
مرتبت فلک رفعت انجم دولت مهر صولت برجیس
حشمت مشتری رقم داد گستر غربا پرور دام اقباله وزاد اجلاله
گر دسر گردیده میرسانند ذات فیض آیاتیکه مظهر شان
ربوبیت و پرورش جمهور خلایق وابسته بآن آیهٔ رحمت
باشند چشم زخم هیچگونه گزند بآن نتواند رسید که دست
دعاے جهانی بگردش حصار است و دل سلامت
خواه عالمی بازوی جانش را حرز وار اینکه روزکے
چند اندکے از دولت صحتش کاهند بطریق زکوٰة بود
تا در ترقی آن افزاید و اگر گرد کلفتی بر دامن مزاجش
رسانند مانند زدن خاکستر بر آئینه باشد تا به تزاید جلا
پیرایند دل آشوب خبر علالت قدسی مزاج که آینده نصیب
دشمنان باد هرگاه تردد خاطر عقیدت مظاهر می افزاید
از ملهم غیبی زمزمهٔ این دعا بگوش می آید که رو بآن آستان
کعبه سهبانیان می سراید نظم

تنت نباز طبیبان نیازمند مباد	
وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد	

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو در دمند مباد

یارب بعد ازین انچه بهواخواهان رسد همه مژده حصول صحت واقبال را بآن سرکار ابد پایدار واعتدال را بامزاج تقدس آثار التزام دایمی ملازمت باد

بنواب عبدالعزیزخان عزیز

فقیر نوازا دی برید فرخ پے رسید و نامه دل از غم پرداز رسانید درد اضطراب را چاره گر آمد و تسکین خاطر را یاور شبی که صباح آن همدردان الله آباد را خیر باد گفتند در زاویه عزلت تنها نشسته بودم خواستم که طلبیده توجهی خاص کنم و نسخه تلقین بنامیم آدم جابجا فرستادم سراغ نیافتم یقینم شد که فسخ عزیمت کردند شب دیگر که قیصر وغیره آمدند قصه آمدن برای رخصت و برنخوردن با فقیر و رفتن بکاپور شنیدم چون باعتقادم آن بود که بے رخصت از من نخواهند رفت گو حرج یک روز هم شود بشگفت اندر افتادم

دانستم که مصرع خود غلط بود آنچه من پنداشتم
واز ین تشکرف ماجرا آنقدر دل سوخت که نسخه که آنوقت
بانتظار آمدن پیش خود نهاده بودم چاک زده در فانوس
سوختم هرگاه تا عمکده قدم رنجه فرموده بودند اگر در بسته بود
حلقه بر در باسیتی زدو اگر مانند بخت خود بخواب رفته بودم
بیدار می توانستند کرد آخر کلبهٔ فقیر بود در شاه و امیر
خود نبود که کسے نمیشنید الغرض گله ها دارم و بدعا از خدا
میخواهم که باز روزے یکجا شوم تا سر حرف شکایت
کشاده دلے خالی کنم

بایضاً

فقیر نوازا دیر رفتن پاسخ نگارین نامه حیرت
نیفزاید که بیخبران تا بخود آیند و خبری ازین و آن گیرند
فرصتے و مهلتے میخواهد افکار خاطر را شرح ننوشتن نه بگمان
نامحرمیهاست یزدان داند که مخدوم را برخود از خود مهربان
تر می انگارم و از همه شفیق و غمخوار تر می پندارم محرم
غمگسار چرا ندانم لیکن بقول یادش بخیر مرزا غالب۔

چگویم از دل و جانی که در بساط من است
ستم رسیده یکے نا امیدوار یکی

اندوه خود را اگر جرات اظہار ہم کنم خامہ بر خود لرزد و ہرگز نوشتن نتواند چگونہ گویم کہ پی معنی نبردہ اند البتہ چیزہا بچیزی فہمیدہ باشند کہ سخن از کجا میگویم خود بفرمائید کہ این درد بستنی باشد ہان درین دو روزہ حیات کہ یارب چون شب وصل زود گزار باد اگر بر میخورم و دیدہ بدیدار روشن میکنم ازین جا نسوز افسانہ نیز حکایتہا بر زبان می آرم چون مرا نجات از سفر کوہ مسرت افزاید بلکہ جان تازہ دہد مخدوم را چرا غم آرد رسیدن در بریلی چنانکہ آرزوے مخدوم بود تمنائے فقیر ہم ہمین است آن بطرز دیگر نصیبم باد نہ بتقریب سفر کوہ کہ یزدان ازان محفوظ دارد۔

بالیضاً

فقیر نوازا میفرمودہ باشید کہ بیخبر چہ قدر از راہ و رسم الفت بیخبر و پیمان گسل و بیمہر است کہ نامۂ مرا کہ بہ نوزدہم رمضان نگاشتم تا ایندم پاسخ ننگاشت

والبته درین گفتن حق بجانب شما است لیکن بصفای
مشرب محبت که زلال خضر در آن بود و بدرد لا علاج
عشق که جان دادن نیز چاره گری آن نکند سوگند میخورم
که هرچند از خود بیخبرم هرگز از پاس مراتب محبت بیخبر نیم
و با دوستان جز بر سر پیمان بودن و مهر ورزیدن کیش
من نیست چگویم از نیکه هرگاه چنین است چرا در بندت
دست بقلم و حرفی برقم نرسید از هجوم انتشار و پیهم رسیدن
افکار جمعیت حواس خیلی پریشان بود و سر رشته سودا گاهی نذر زانو و گاهی
وقف گریبان شرح آن چه گفته آید که مرثیه گفتن و ماتم
شنیدن باشد از آنهمه یکی تردد سفر کوه بود ده روزها
بفکر و تشویش بپایان کشید و شبها به یاربها السحر انجامید
تا بطوریکه میخواستم نجات ازان دستداد اکنون که پاره
حواس جمع آمد بنگارش جواب پرداختم بارے بفرمائید
که اپریل هم رسید بمشتاقان کے میرسید

باز آی که بے روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

بایضاً

خنده ام صحے بصد چاک گریبان آشناست
گریه سیلابی بچندین دشت دامان آشناست
سایه ام را میتوان چون زلف خوبان شانه کرد
بسکه طبع من بصد فکر پریشان آشناست
دستم از دل برنمیدارد گدا از آرزو
سیل عمری شد که با این خانه ویران آشناست
نیستم اگه چه گل می چینم از باغ جنون
اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست

بیخبرے اگر چندے بنامه و پیام نه پردازد نه ازان توان
دانست که با فراموشی و غفلت میسازد بلکه یقین توان
کرد که بیاد عزیزے از خود رفته باشد یا در میکدهٔ محویت
جام بیخودی زده یا هجوم درد و یاس فرصت نالهٔ سر کردن
نداده یا از خستگی بمرض فراق گیرائے در بنان و گویائے
بزبان نمانده تا ازان خامه برگیرد و حرفے نگارد و ازین
دستانے زند و دلے خالی کند بهمه حال مستحق ترحم
خواهد بود تا مستوجب باز پرس خاصه درینصورت که

نفرستان قاصد را برسانیدن خود تلافی کردن
خواهد شنیده باشند که با وسط نومبر لشکر آقا رنا مدارم
در بریلی جمع خواهد شد و تا آغاز دسمبر در انجا خواهد بود یقیناً
برای سفر دوره مرا هم طلب کنند و ازین تقریب رسیدن
به بریلی نصیبم شود و دولت دیدار سامی که درینجا تمنا داشتم
در آنجا بدستم آید والسلام

بخشی کریم بخش ڈپٹی کلکٹر جھانسی

من دانم و دل داند کز نامه چها دیدم
صد بار ز بیتابی واکردم و پیچیدم

نامی نامه را جان تازه میگفتم اگر از دلدوز مضامین
رگ جان بنوک نشتر الم نمی کشاد این شاهد عنبرین جامه
را روح مجسم میخواندم اگر از جانسوز حکایتها خرمن جمعیت
دل به برق غم نمی داد آه ازین طالع نا همایون که من دارم
که چون بعد عمرے دیده بدیدن نامه دوست باز کنم
بدریافت ما جرائے اندوه و سرگذشت درد نالهٔ وشیون
آغاز کنم چگونه توان گفت همانا بهیچ نوع نتوان گفت

که پریشان خاطریهاے مخدوم تا چه غایت شیرازهٔ مجموعهٔ
باطن مرا گسیخت و بچه مرتبه خاک رنج بر فرق حالم ریخت
یارب بعد ازاین انچه مخدوم بینند همه جلوهٔ شاهدان مسرت
و نشاط و هر چه من شنوم جمله نوید بهجت و انبساط باد پاے
بیهوده دومن ازاوسط نومبر در قطع فراز و نشیب این
خاکدان گرم رفتار است و دیدهٔ عبرت بین در آئینه
خانهٔ شش جهت عالم بحیرت دو چار اگر بار زندگی چندے
دیگر و بال دوش ماند غالبًا باوسط مارچ در الٰه آباد رسم و
پابدامن بیچم درهمه حال و همه جا از یکرنگان شیوهٔ محبت و
اخلاص شمارند و گاه گاهے همت بگرفتن خبر بیخبران
هم گمارند والسّلام۔

بمولوی احمد علی سیماب

والا پایگاها تواتر رود و دو قطعه نامی نامه
بارمنت بردل نیاز منزل افزود سپاس عنایت بقدر عنایت
نتوان گزارد مصرعه
شکر احسان شما چند انکه احسان شما

نگران ماندن خاطر عاطر با دراک حال پریشان حالان
از اقتضاے عالم شفقت است همانا دریا از قطره و مهر
از ذره کے بے تعلق باشد نبودن جادۂ یاٰم تا مقام
قیام آن برگزیدۂ انام البته باعث کوته قلمی میگردد دوالا
آئینۂ نیاز باطن زنگ آلود غفلت نیست مژدۂ عزیمت
ملازمان بدیظرف نوروز شنیدن شد خدا کند کہ ظهور
آن عید دیدن هم شود ذریعۂ معاینے کہ در سرکار نواب
نامدار است وجهه بر خاستگے خاطر ازان مفهوم نگشت
درین زمانه کہ زمانۂ بسر بردن ایام زندگیست نه دوران
حوصلۂ بلند پروازی بهر کہ گوشۂ وتوشۂ حاصل بود آسان
از دست دادنی نیست بمعائنۂ اشعار فصاحت بار
کہ از زبان خامۂ بلاغت نگار ریخته نگه را آب دادم چشم
بد دور در بلندی فکر و رسائے ذهن و والائی تلاش
و شستگے زبان و درستگے بیان و رنگینی الفاظ و تازگی
معانی و استخوان بندی ترکیب و حسن ادا و گرانمایگے
اندیشه و فراوانی بلاغت و بسیارے فصاحت هیچ
کمے نیست آنیده هم بدینگونه عنایت آرزومندم

ستودن مولانا شهید فقیر را بشاعری ازان قبیل است
که نور ظلمت را دیوسف بد طلعت را ستاید ورائیا میکه
دماغی بجا و دلے شکیبا خاطرے دانا و طبیعتے بسخن آشنا
داشتم هم تو غلے باین فن بنود گاه گاهے شعرے چند
موزون میکردم حالیا که از سالهاے دراز آماجگاه ناوک
بلاام پریشانی بادماغ ناشکیبائی با خاطر ضعف با دل
وحشت با طبیعت ربط مرگ وماتم ونوحه وغم دارد کو من
وکجا شاعری درین چهار سال که از جنت اکبرآباد بدوزخ
الهآباد افتاده ام جز دو سه غزل نگفته ام آنهم چه گفتن
نالهٔ موزون کردن نه راه شاعری پیمودن امتثالاً للامر
از همان ناشنیده لے کلام دو غزل را سامان تکلیف چشم
وگوش خود میسازم زیاده مسرت وجمعیت همواره مرهون
شب وروز عمر گرامی باد۔

بجناب هدایت آگاه حضرت

محمدی شاه

اے دل و جان فدای خاک درت
سر و سامان من بگرد سرت

دیدۂ شوق را بعد مکانے حجاب نمیگردد و دل اشتیاق را امتداد زمانے آرامش از اضطراب نمیدہد سر ارادت بہر جاکہ باشد بر آستان آنقبلۂ دل و جان می بینم و از حصول این نسبت نوید ہمایونے طالع بمن میرساند و من بطالع میرسانم و آوان دوری از حضوری آن قبلۂ دین و ایمان ہر چند دور تر کشد خود را باضطرار نزدیک می یابم و از عدم بارائے تحمل فاتحۂ خیر باد صبر مرا می خواند و من صبر را میخوانم بے اختیاری چہ قدر در شکنجۂ جبر میدارد و سخت جانے چہ تا یہ حیرانی بامی آرد والامن و ازان درد دور بودن و انگاہ زیستن عجب و ہزار عجب تا ندیدم کہ خامہ بہ تحریر عرائض ناصیہ فرسائی نکردہ از خیال نبودن ضرورت آن بودہ چہ اگر بحقیقت نگرستہ می آید خدام حضرت را ہمہ وقت ناظر حال خویش میدانم و اگر بر عایت عالم اسباب نظر کردہ میشود گذشتنے و ناگذشتنی ہر چہ در اینجا میگزرد بذریعۂ برادر والا قدر خواجہ غلام محمد صاحب بعرض میرسانم پس حاجت بہ پابندی

رسم عادت پرستان چرا باشد مگر حالیا داعیهٔ آن از خاطر
سر بر زد که مبادا نرسیدن عریضه در تمام سفر خارج از طریق
ادب شمرده شود لهذا بارسال عرضداشت جسارت بر
حرج اوقات بابرکات نمود پر پر درین کوره که پست
فطرتے بلند شهرتش نامیده بارگی رسیدن رسانیده ام
دیگر چه عرض دارم که بر خاطر الهام مناظر هویدا نبود۔

شعر

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست	
راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو	

یارب تالمعات ضیاء شمسی ظلمت زدائے جهالت انوار
ارشادات قدسی تاریکے رائے قلوب عالمیان باد

بمولوی انوار الحق

مهربورا بمن که چشم براه رسیدن
سامی داشتم نامهٔ گرامی رسانیدند حیف از چرخ امید

گسل یاس آورکه همواره مشتاقان یوسف را بوی پیرهن
فرستد و منتظران وصال را دیداری بخواب نماید و
با آن خواهد که منتش پزیرند و احسانش گیرند چون ستیزه
باین عذار نتوان کرد جز سوختن و ساختن چاره نبود هرچند
بچاره گری دل مضطر کوشیده نوید مقدم بعد تعطیل داده اند
مگر خاطرم چگونه بدان شکیبد که دران زمان پای بهرزه
جولانم جاده فرسای سفر دوره خواهد بود پس من کجا و
دیدار کو مصرع امید وصال تو بعمر دگر افتاد مولوی غلام
صفدر صاحب از فسخ عزیمت سامی آگاه خواهند
بود غالبًا پیامهای خود را ضرورے نه انگاشتند و
الامی نگاشتند از احباب اینجا تحیت پذیرفته آید و بحضرات
انجا سلام فقر رسانیده شود والسلام۔

بمیرزا حاتم علی مهر

کرم گستر ا روزے چند پیش ازین نامی نامه
مع نقل تقریظ مثنوی و دو سه مکاتیب ورود آورده بود
حالیا گرامی صحیفه معه اوراق مکتوبات منت پذیر وصول نمود

نخستین را بوجه بودن جواب رقیمهٔ خود بجواب ایجواب حاجت
نه پنداشتم والا تا ورود دوبین کاهل قلمی جایز نمیداشتم
بالجمله اکنون شکر هر دو یکجا بجا می آرم هرچند بس شگفت
باشد که دیگران بر یک نعمت هزار شکر کنند و فقیر بر دو نعمت
یک شکر کنم لیکن این نه از انست که طرز سپاس گزاری
نمیدانم بلکه به سبب آنست که از بسیار بخشی منعم و فراوانی
نعمت ناطقه کیسهٔ خود را در گزارش یک شکر خالی دید
سامان شکر دیگر از کجا بهم سانم هان دعا را دستگاه فراخ است
و داعی را دران کمی نیست یارب بهر محفل که روآرند چون
شمع صد مشرق روشنی را سامان و در هر چمن که قدم گزارند
مانند گل هزار جنان تزئین را ضمان باشند معلوم نشد که
ازین بادهٔ جان پالا به تجرعهٔ دیگر هم امیدوار باید بود یا بر
همینقدر بخشش ساقی اکتفا باید نمود والسلام۔

به غلام رسول خان

مخلص نوازا سپاس عنایت و عذر غفلت
هر دو بیش از آنست که بدستیاری زبان و بنان گزارده آید

مگر از شرم آب شوم که سامان وضوئے بہم رسد تا سجدۂ
شکر بجا آرم و جوش استغفار بآب عفو بروی گناہ کشایم
سہ نامی نامہ رسید و روان شدن پاسخ رنگ در رنگ گیرد
البتہ درخور آنست کہ زبان بہ سرزنش کشایند و ہیچ ناسزا
ناگفتہ نگذارند مگر آنکہ از حال نہان و آشکار بیخبر باخبر است نیکو
میداند کہ آنچہ شد عمداً نشد درین طرف مدت از بیماری بعض
متعلقان فرصت نفس راست کردن نیافتہ ام و پریشانیہای
دیگر مزید برآن بود بالجملہ اگر عذر فقیر را پذیرفتہ از گذشتہ بگذرند
درکیش مروت روا باشد بہ نسبت مقدمہ محمد عظیم اللہ خان
حق کوشش زیادہ از آنچہ می بایست صورت کلو بست
جاودان باشند و کامران مانند کہ داد شفقت دادند آیندہ
طالع او داند و کار او عرضداشت بروشیکہ فرستادند بجا شد
پاسخ دادن خلاف رسم انجا نیست چون محض اظہار ارادت
بود و مطلبے جواب طلب نداشت حاجت بآن ندانستہ باشند
کہ جواب برنگارند بر من کاری از شخص معلوم متصور نہ والا
فقیر در تحریر و تحریک عذرے نداشتم۔

تمت

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجا است
نه هر که سر بتراشد قلندری داند
نه هر که طرف کلہ کج نہاد و تند نشست
کلاه داری و آئین سروری داند

غالب که باخر نومبر فقیر را هم سفر دوره پیش آید در فتن
علیگڈه که آغاز دوره از انجا خواهد شد صورت بندد واز
راه متهرا و بهرتپور تا لبست و دویم دسمبر رسیدن باکبرآباد
نصیب گردد پس معلوم نیست که کشش آب و خورش
بکجا کشد والسلام۔

به منشی مظهر اللہ شرستہ دار
کلکٹری بجنور

مهر شیوه مخدوما پریر که همانا نوروز خاطر
مشتاق بود چنانکه حمل از تحویل نیر اعظم بیت الشرف گردد
غمکده از رسیدن برید فرخ پی خانه عیش و سرور گردید
وسواد نگارین نامه سرمه نور بدیده کشید مضامین رافت

ونوید عافیت دریافتم وسپاس یادآوری وشکر ایزدی
بجا آوردم زحمتیکه نصیب دشمنان از رنجوری کشیدند
زکوٰۃ صحت باد و درد ولت راحت بنفرایاد کوتہ قلمی
فقیر نہ ازین راہ می باشد کہ عنایت مخدومان را بحال
خود سرسری دانم بلکہ ازین رو می بود کہ خود را بآن
ارزش نمی یابم کہ بیاد عزیزان وہم پاسخ نخستین کتابت
فقیر را کہ بعد چند ماہ حین غربت امروہہ رقم زدند دران
وعدہ رفتہ بود کہ بعد رسیدن انجا از حال خویش آگہی
میدہم چون بوفا نگرائید جرات بدان نشد کہ از پریشان
نویسی خود سامان تکلیف خاطر گرامی افزایم مگر دانندہ
پیدا و پنہان نیکو میداند کہ بزہ مند کیش خود کہ ہمہ محبت
پرستی است نشدہ ام یعنی دل را ہمہ دم سبحہ گردان یاد
الطاف مخدوم داشتہ گاہے غفلت ازان نور زیدہ ام
درایام زمستان ازینجا بعلیگڈہ وازانجا براہ متہرا و بہرتپور
تا اکبرابادسفر پیش آمدہ بود از اکبرآباد با ول عشرۂ آخر جنوری
باز درین خرابہ رسیدہ طرح اقامت افگندم تا بستان و برشگال
درہمین ویرانہ جا میگزرانم بیدماغی کہ از ابتدائے بیہدگوئی

مسودات را گاہے ترتیب نداده باشد آنہمہ دماغ از کجا
آرد کہ بہ بیان خود را نقل بردارد و با حباب دور دست
فرستد + مصرع

زمن چہ می طلبے دل کجا دماغ کجا

بہ غلام رسول خان

مخلص نوازا وصول روان آسا نامہ
با من آن کرد کہ مسرت با مخزون و ہمایونے با بخت و
مہر بار روز و ماہ با شب کند یا رب ہموارہ دل و بخت سامی
و روز و شب عمر گرامی آن با مسرت سخت پیوند و این با
فرخندگی ہم سوگند آن چون نوروز سرور افزا و این مانند
شب قدر میمنت آما بادیست و یکم اینماہ نومبر پا براہ سفر
میگزارم و شہر و بیابان را زیر قدم می آرم اول جائیکہ
قرعہ رسیدن زنم علیگڈہ است آغاز دورہ از آنجا
میشود تا بست و دوم دسمبر ورود در اکبر آباد میگردد بعد ازان
ہنوز نتوان گفت کہ گشتن آب و خور بکجا کشد۔

شعر

دم آبی که جهان قسمت ما کرده سلیم
گه به بنگاله برد گاه به بغداد مرا

تا دیده باز است انچه پیش نظر آید مفت عبرت و هرچه رو نماید وقف حیرت پس ازین نامه که بنامم طرز رقم گیرد به نستان لشکر روانی پزیرد والسلام

بمفتی اسدالله خان بهادر صدرالصدور گورکهپور در تعزیت اهلیه شان

جهان بسملگه در داست آسایش کدیدا اینجا
بقدر سخت جانی هر کسی برخود تپید اینجا

دنیا اگر مقام راحت می بود نورسیدگان این بزم بمجرد قدم گزاشتن درینجا بر حال خود نمیگریستند درین دخمکده اگر دلبستگی رو می نمود در هروان ملک عدم حین رفتن دمی رو پس کرده هم می نگریستند ماتم سرایست گریان باید آمد و نالان باید ماند و پریشان باید رفت

طرفہ جائیست بہوش باید رسید و حیرت زدہ باید
زیست و بیخود باید گزشت فسون سازی غفلت بود
کہ با این حال حرف از تمنای جمعیت خاطر میگویم

شعر

دل جمعے کہ تو ان گفت کجاست
غنچہ ہم یک سر و صد دیوار است

نیرنگ پردازی ہوس باشد کہ در دار المحن آرام میجوئیم

مردہ ہم فکر قیامت دارد
آرمیدن چہ قدر دشوار است

بار اندوہے کہ درین زمان ناگہان بر خاطر گرامی فرود
آمدہ برائے سر عقل سودا است و پئے دماغ ہوش
جنون وجہت شیشۂ دل سنگ و نبا بر پہلوئے جگر
نشتر ظلمت این مصیبت بے اندازہ کہ تازہ جہان را
در دیدۂ سامی تار کردہ کشت امید را تگرگ است و
خرمن اطمینان را برق و گریبان جان را چاک و پیرہن
حیات را اخگر پس چگونہ توان گفت کہ بہ ضبط و خودداری

باید پرداخت لیکن چه گفته آید اگر نگفته آید که بستاخنگے باصبر و رضا
باید ساخت ناپائیداری این عالم بے ثبات بے
اعتبارے اعتبارات اضطرارے بودن هر حالتیکه
پیش آید اختیار نداشتن در هر امرے که رو نماید چشم براه
فنا داشتن جمله کائنات پا بر کاب عدم بودن همه موجودات
جزئیات و کلیات انچنان که تر دستی داهمه برائے
هر یکے علمے جداگانه تراشیده نبودن چیزے الاحباب
بحر خیال بلکه کیفیات کونین که چهره پرداز تصور همه را بصورت
غیر دانموده نداشتن حقیقتی بغیر رنگ گردش حال چیست
که بر طبع نکته دان مخدوم روشن و هویدا نیست متحیر
سر بگریبان بردن فهم در تفهم این امور و تعمق نظر عقل
بمشاهدهٔ اسرار ظهور آنست که درچنین روزها هجوم انتشار
زنگ آئینهٔ ادراک نگردد و دست از دامن استقلال بگریبان
اضطرار نرسد جهد دران فرمودنے است و تغافل از
حالات اینجا نمودنے توفیق ایزدے یاور و رفیق باد و تفکر
بحقیقت خود فرصت توجه باین و آن مدهاد۔

بمولوی اظہار حسین خان بہادر میر منشی گورنری

داور دادار آن داده وداد را آرام دل و دل آرام
دوام روزی دارا د آوارهٔ وادی درد دل روے
زردکه در روان آذر دوزخ زده واز روح روش آرام
زدوده از ازل آزوآرزو آورده واز دودهٔ درود داغ
زاده آرزو دارد که آن دادرس درد آوران را زدی
روزه را در دل آن ره رو آزار زدای زود در آورد که
زاری آزار از دل رود و ذوق آزادی آب رُخ آرزو آرد

بمفتی اسد اللہ خان بہادر صدر الصدور گورکھپور

مرا این غنچهٔ صد ساله یعنی دل گشود امشب
نمیدانم گزار با د از کوی که بود امشب

دے شام هنگام برید فرخ پے رسید و نامهٔ همایون
رقم رسانید شب امید را ماه تابان آمد و شبستان آرزو را

شمع رخشان خواستم رسم نثار بجا آرم وکالای جان
را که در بساط ہیچ جز آن بنظر نیامد بہ پامزد قاصد اندازم
بسکہ چیزے محقر بود شرم نگزاشت ناچار از خجالت بے
سر و برگے دندان بر جگر افشردم وسپاس عنایت ملازمان
بقدر مقدور ادا نمودم کسیکہ جز گرفتن بیخبر را بہانہ شدہ
ہنوز دریں جا نرسیدہ شاید یکسر دامن عزم سفر کوہ بر کمر زدہ
ہر چند دور از قیاس است یا بعد ازیں برسد آیندہ نیز اگر چنین
پیش آمدن خدمتی قرعۂ تخصیص بنام زنند خوشا من و
جند امن ٭

بخشی نادر حسین خان

تیر نگہت در دل گم گشتہ وطن داشت
چشم تو بہر کس کہ سخن داشت بمن داشت

نامۂ مطاعے میرزا غالب عطیۂ جناب نوابصاحب مذیل
بچند سطور مکرم مُعَنوَن بنام برادرم رسید و آنمایہ مسرت
بدل رسانید کہ دیدہ بر روے دلدار کشادن رساند در
حصول یک نعمت از یک منعم سپاس بجا آوردن

دشوار است شکر سه نعمت و سه منعم چسان آسان گزارده آید
چاره جز این نیست که خامشی بیان عجز نماید یزدان را بنالیم
که باین وسیله نوید خیریت مخدوم هم دریافتم از چهار ماه
پست و بلند این خراب آباد را پی سپر مینمایم اگر اجل مهلت داد
آخر همین ماه بمسکن میرسم غزلیکه درین نزدیکی بهزاران
ناموزونی تهمت موزونی گرفته ارمغان می فرستم هر چند
ارزش آن ندارد قصیدهٔ نعتیه که هم درین سفر سعادت گفتن
آن یافته ام نیز فرستادن میخواستم دماغ به برداشتن ثقل آن یاری
نداد و برادرم درین سفر همراه نبیند خدمت جناب نواب صاحب
مراتب نیاز و مدارج سپاس گزارش رود حافظ صاحب و منشی
صاحب اگرچه سلامی بفقیر نرسانید نداز فقیر بایشان سد والسلام

از طرف میر عبد الصمد بنواب ناظم

بحضور فیض ظهور خدام فلک غلام مالک ملک جاه و حشمت
خداوند جهان اقبال و دولت کهف الفقرا ملاذ الغربا دام اقبالکم
سویدای دل سپند سور محفل خلد مشاکل ساخته عرضه میدهد سجدهٔ
شکر از جوش بالیدن در جبین بشکل راز در دل غماز طرح گنجیدن

نمی اندازد و تسبیح ثنا از ہجوم پیہم رسیدن بر زبان باہنگ
آواز در ساز بوضع آرمیدن نمیسازد کہ عطاے عصای خاص
کہ برید اشارت سنج مژدہ دستگیرے بود این غبار دامن
نارسائی را سلم عروج فلک فرسائے گردید و از حصول چنین
عطیہ با اختصاص کہ شکل زبان نوید گو بہ بشارت قدرت آفرائے
نمود نام این خاک کوچہ گمنامی فراز منبر شہرت جا گزید سبحان اللہ
خوش اسلوب عصائے کہ دست را تا اقتباس نور از مہرہ
سمینش کردہ بہم نسبتے ید بیضا ناز بدست و مردم دیدہ را
تا تماشائے موزونے وضعش گشتہ برنا ہموارے شاخ
طوبیٰ خندیدن طرز دلکشش از سیاہے رنگ بر رنگ میل
جواہر سرمہ باصرہ را سرمایہ نور و تاب تار ہاے نقرہ بر جرم
اسودش آئینہ دار کیفیت تجلی انوار بر کوہ طور نقش پرداز کونین
تصویر نگاہ پریرویان را بر گردہ ترکیبش ریختہ کہ متاع دل
نشینے قافلہ قافلہ دربار دارد و نگار آرائے ایجاد چہرہ پرداز
لیلائے لیل از عنبر رنگش گردیدہ کہ آسایش جانہا جہان
جہان بجلوہ می آرد از قامت گرہ دارش ہیئت کاکل حوران
عدن بچین چادر نظر و از تابش تار سیمین بر گرہ ہاے مشکینش

کیفیت ماه و شب در روز جلوه گر با دل نشینے سواد شب
وصال دلدار تاریکی جوش شب هجران و با لطافت
نزاکتش شاخ گل نشتر فروش خلش خار مغیلان راستی ترکیبش
انگشت شهادت بر بیمثالے خود برداشته والف قامتش
لوح خیال را نقش بیهمتائے خود انپاشته مژگان برگشته
خوبان را از خوبے وضعش سرخجالت وقف گریبان ابرو
زلف فروهشته محبوبان را از دل آویزے پیکرش روے
حیرت نذر آئینه زانو پرده هاے دیده از تماشایش آئینه
جوهر دار و خلوت دل بتصورش جلوه گاه قامت یار
بمقابله صفایش خط شعاع را از آفتاب سپر انداختن و بازار
هموارئیش ابروے دلبران را به ندامت سرنگونے ساختن
چه مقدار تخم سویدا برهم ریختند تا شاخ پیکرش از نخل
ظهور سر کشید و چه قدر مردمک چشم بکار بردند تا خمیر مایه
ترکیبش بهم رسید الف قامت قلم اگر در تحریر توصیفش از
فرسودگی به نقطگی گراید در مدرسه مدح خوانیش هنوز اورا
همان سبق اول الف بناتمامی باشد و بجز خار مدادگر به تسطیر
تعریفش از نفاذ جلگی بقطرگی انجامد همچنان شرح نخستین

از دفتر مدحتش درگرونا انجامی ماند شکر این نعمت از بی دست و
پایان عالم قدرت باندازهٔ فراوانی خوبیش پذیرباد یارب
تا عصای کهکشان در دست پیر فلک و خط شعاع چوبدست زاهد صبح خیز
آفتاب بود چوب چوبداران آن دردار ادربان نازش تفاخر بر تاج شاهان
کناد و عصای عصابر داران آن آستان اقبال
مکان باج از اکلیل خسروان گیراد۔

بنواب محی الدوله بهادر حیدرآبادی

نواب صاحب والاجناب مستغنی عن الالقاب جمیل الشیم عمیم
الکرم زاد مجدکم بادای سلام تادیهٔ طریقهٔ اسلام نموده وبدرک
عجز بیان سر حرف تمنا نکشوده بگزارش مدعا هیچ خود را
روشناس خاطر همگی همت ملازمان میگردانم نامی نامجات
که درین روزها بنام نامی حضرت عالی مرتبت قبلهٔ قبله
پرستان کعبهٔ کعبه پژوهان اعلم العلما افضل الفضلا امام الشعرا
بناب مولانا غلام امام صاحب متخلص بشهید مدت ظلال
فیوضهم علی روس القریب والبعید طراز نگارش گرفته بود
دیدهٔ بنازم نیز بدیدن آن نکه را آب داد وزیدن نسیم

طلب بر خارزار انبوهے اندوه که از ناقدر بهاے زمانه
عرصهٔ خاطر را فراگرفته بود راه آتش کشاد کشیدن زبانهٔ
شعله آنرا همانا بالیدن شاخ نهال مسرت توان اندیشید
که به بهار شگفتگی غنچهٔ مهرگان یاس دیدهٔ دل گل نشاط در دامن
آرزو نهاد دانستم که گلزار شدن آتش چه معنی دارد خرد که
اندازه گیر پایان هر کار است در حل این معما از مدتے سر بزانو
داشت که درین زمانه که قدر جوهر هنر را شکستگی بدرست
حاصل است و نقد کمال را کسادی بر رواج کامل عرضه دادن
کارگزاران قضا و قدر این گرانمایه گوهر و فرد غانے بجوهر
یعنی وجود کرامت آمود حضرت مولانا را در چار سوے
پیدائے از چه راه است و آئینه داری در مجلس کوران بچه رو
فکرش بجاے نمیرسید و بهر سو که میرفت نارسیدن دامنش
میکشید اگر میگفتم که ازان فرزانگان کاری بیحل بمحل اظهار
رسید ادب خاک در دهن می انباشت و اگر می سنجیدم
که آن سنجیده کاران پایهٔ این کارانه در خور سنجیدن سنجیدند سبکیهاے
اندیشه بر خاطر موزفهمان گران میداشت تا امروز پرده
از روے کار برافتاد عقل را آسایش رهائی از کشاکش تفکر

منفت وقت گردید وفکررا برای بیداری از خواب تحیر
مفهوم این نکته آب بر رو پاشید که داور بسیار بخشش بی منت
سپارنه بجمله دولت نصیب یک کس کرده ونه همه نعمت بخشش
یک شخص هر دولت را نصیبی وهر نصیبی را دولتی هر نعمت
را کامی وهر کامی را نعمتی مقرر ساخته عدل نه پسند د که ازین گرفته
باین دهند وازان ستیده باین رسانند روش بیدریغ
بخشی هم از شیوهٔ سخاست هرکه بهرچه داد نتوان گفت که
بنای کار از چه برین طریق نهاد فهمیدم که فحوای فعل الحکیم
لایخلو عن الحکمة آئینهٔ کدام مضمون پیش دیدهٔ یقین میگزارد
این گوهر گران ارزکه برای حکیم الحکما ودیعت بود تاج
عهد اکبر را چگونه رونق می افزود واین شمع بزم قدس که
محفل محی الدوله بهادر فروغ آن نصیب داشت ظلمت از
آوان محی الدین عالمگیر چرا می زدود هرچند آن گذشتگان
واین گذاشتنی گذاشتگان را شور شهرة چنین صاحب کمال
بتصور محرومی خود ها در کنج لحد هم بآرام نگزارد گو مگزار

فرد

کین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدائے بخشندہ

اگرچہ بتصور پیرانہ سری حضرت شان وخیال محرومی خود و دیگران رخصت آن نمی دہد کہ دست از دامن بردارم و پا برکاب گذاشتن دہم لیکن چون جوہر را از جوہر شناس باز گرفتن ظلم بر تمیز روا داشتن الست جرات بمنع نمی شود نیاز رقیمہ بابو بینی پرشاد صاحب کہ بارادت و نیاز در حضرت مولانا خواجہ تاش من انداز نظر گزشتہ باشد در تصمیم عزم حضرت منعوت جز امتحان مرتبۂ اشتیاق وانتظار جواب کتابت بابو صاحب سراپا وفاق مانعے دیگر نیست زیادہ بخت یار جمندی درسوگند وہمت بہ بلندی ہم پیوند باد۔

جواب خط مولوی محمد جواد صاحب تحصیلدار ضلع گورکھپور

مہر گستر ا در مقام محویت من از تو نشناختہ تصور سامے
باخود سر گرم ہمکلامے بودم کہ برید فرخ پے رسید و نامہ
وشیرینی رسانید خیر مقدم گفتہ ازان کام دل برداشتم و ازین

مذاق محبت را بشکر انباشتم یارب بعد ازین لذت دیدار هم
نصیبم شود و چنانکه من از وصال مهجوم دوری از من دور گردد
بگزارش هر دو غزل که تکلیف سامعه افزوده بودم بارسال
نقل آن تصدیع باسره نیز می افزایم والسلام بالاکرام

جواب خط خورشید علیخان بهادر صدر الصدور الله آباد

گوهر ذات تو از مدحت ما مستغنی است
دست مشاطه چه با حُسن خداداد کند

گردن برافراختن خامه بلندی دست دعاست و نقش
بستن سطور نامه درازی زبان ثنا که ورود فروغانی صحیفه
گرفتاران تیره روزی شام غربت را روشنی طلوع صبح
وطن گردید و خار در پا شکستگان وادی گمنامی را
ازان خضر مصر شهرت بهمرسید شام آرزوی سامی بضیاء
شمع مراد مانند سحر مهر درگریبان و شهرت نام نامی و رنگوئی
و بلندی حسرت افزای جهانیان باد حسن و خاشاک سخن
چنیان در محیط صفا جوش سینهٔ فقیر کدورت را آب نمید هد

وسخن با فی مفتریان در شهر محبت آئین دل حقیر خریداری
را با ب نمی گردد آن را آب آتش زن است و این
را کسا در واج شکن نقل بعض سخن بحضور جناب ذوالقدر
بهادر بر سبیل حکایت بود نه بوضع شکایت نام کسے
بعنوان اظهار آوردن دفتر اخلاق برهم زدن بود و شعله
غضب خدام را تاب داده مصداق هیزم کش آتش شدن
از خود رفتگان عالم بیخبری را اگر از امثال چنین مثال معذور
دارند آسایش گزینان زاویه خاکساری را از راحت رسانی
خویش مشکور دارند عبرت از اوضاع انبا زمان گرفتن و
نصیحت از حرکات عالمیان برداشتن فرصت جوئی
انتظار ادراک خصوصیت شخصے مبادکه اینها عموماً غازه وضعی
بر چهره حال دارند که بمشاهده آن صفحه دیده را بنقوش عبرت
انباشتن دولت بیچون دل بدست آورد نست بلکه ثمره
تماشاے آن کشاد دادن خون نگاه برگردن خود گرفتن
بنسبت متانت و تهذیب ذات کمالات اندوز محفل
فلاطون ادب آموز ملازمان والاشان عقیدت غائبانه
دارم و خود را بزمره یومنون بالغیب می شمارم امثال

چنین امور باعث فساد در جنان اعتقاد نخواهد شد
والتسلیم بالوف التعظیم

بمولوی علی بخش خان شرر

خادمان مخدوما اگر ارزش خود به آن پایه
می یافتم که دوستان بیاد پردازند و احباب بملاقات
نوازند گلگه ها سر میکردم که الله آباد در عرض راه بود چین تشریف
بردن بغازی پور فقیر را آگهی نه بخشند و از مواصلت محروم
دارند و بلے محابا می پرسیدم که چنین صریح خون مردم
ریختن در ملت محبت بکدام روایت جائز داشته اند لیکن
چون چنان نمی یابم چنین نمی گویم

باحوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد	
دلبس بی حاصلم از خاطر خود هم فراموشم	

بوادید حال خود آن خود محل استعجاب نبود عجب اینست
که باوجود همگی یقین به هیچے خویش جرارت بعرض غرض میکنم
همانا از دل دادن خیال عاطفت سامی است یا انفعالی پروا

خرامی محبت برادر گرامی یعنی آغا فخرالدین احمد سلمہ الاحد
برادر موصوف کہ از اغر عزیزان فقیر اند دران شہر اقامت
و مشغولے بشغل وکالت دارند رونق کارشان بآن درجہ
میخواہم کہ اگر برائے آن آب از روے کار مروت و مضایقہ
نمی آرم ہرگاہ چنین است حاجت بہ بیان نیست کہ از
مخدوم بہ نسبت شان چہ میخواستہ باشم باجملہ ہر لطف
و عنایتے کہ برای فقیر در خاطر عاطر جمع باشد جملہ در حق برادرم
صرف شود مصرعہ باکریمان کار ہا دشوار نیست

جواب خط محمد سعید الدین صدر منصرم سلطانپور

کمال لطف بود بے توسط نظری
کہ خاطرے بدگر خاطر آشنا گردد

سبحان اللہ درین ہنگام کہ زمانہ ہنگامہ خلق و مروت را
بکلی شکستہ و از الواح طبایع این دو لفظ را آب نسیان
شستہ بعد تعارف یکی بدیگرے نیز ظہور آن مستبعد می نماید
و پس از تعلق خاطرے بخاطرے ہم وقوع آن تعجب

می فزاید اگر بزرگ منشی ستوده روشی نجسته ذاتی حمیده
صفاتی قباے جامعیت آن در بر داشته باشد و بے
سابقه معرفتی فقیرے گوشه نشین از خود رسته را به سلسلهٔ
تحریر در بند محبت خود کشد همانا قدرت نمائے ایزد لیست
جل جلاله و عم نواله شفیق صفوت مناصب مرزا ذاکر علی ضیاب
بعد هر سفر از محامد سامی دفتر دفتر خوانده سامعه را می نوازند
درین مرتبه باوردن دلنواز نامه باصره را نیز سرمایهٔ نور ارزانی
داشتند و خاطر را که مشتاق بود مشتاق تر ساختند نازم باین
نامه که هر نقطهٔ آن مانند سویدا در دل نشست و پیچیدگی سطور
این دیوانه را بزنجیر الفت آن بدام آورا از خود رمیدگان
بست یارب بعد ازین شنیدن بدیدن و پیام بکلام
بدل گردد ترصد که تا کارگزاران قضا و قدر باین مدعا
رسانند توجه با فزایش چنین شفقت مصروف دارند و فقیر
را بزمرهٔ یومنون بالغیب بشمار آرند۔

جواب خط منشی نادر حسین خان

مه آئین مخدوما صریر خامهٔ بلاغت هنگامه را اگر هم پلهٔ

دم عیسوی سنجم می ترسم که خون انصاف برگردنم باشد
چه آن در احیا را اموات بقرب محتاج بود و این جانداد گان
بستر فراق را از دور جان می بخشند سطور نامهٔ عنبرین شمامه
را اگر هم پایهٔ موج آب زندگی گویم برخود می لرزم که آب
رخ تمیز ریخته باشم چه آن تشنه لبان تمنا را بیابان مرگ
یاس میسازد و این منقطعان زلال وصال را شیرهٔ آرزو
در کام میریزد تا آن طراز رقم بنامم کشیده و این آب روی
نگاهم گردیده صد جان تازه از سیر و خود را با خضر برابر گرفته ام
آنکه چنین تحریر چنین از شکایت کوته قلمی دارد با دراک این
عذر جوهر آئینهٔ شفقت شود که نخستین نامه را بوجه بودن پاسخ
رقیمهٔ خویش حاجت بجواب ندانستم و پسین خود تا این رقم
باطل صفحهٔ هستی نرسید مگر در دفتر اعمال کار پردازان یام
جا گزید هر چند جرمی ندارم غزلے بحر مانه میگذرانم شفیع گناه
بے گناهے باد۔

بنام مفتی اسد اللہ خان بہادر صدر الصدور
در تعزیت خلف شان

مرگ تلخ و زندگی ہم سر بسر درد سر است
پشت و روے کار عالم ہیچ یک دلخواہ نیست

ناشگفتہ فرو ریختن غنچہ مراد از گلبن امید بوزیدن باد مہرگان
الم یعنی ناگہان رسیدن روان فرسا خبر برومند ناشدہ
بمہد گور خفتن فرزند دلبند بجاے آغوش اب و عم پرسیدنے
نیست کہ با دل و دیدہ چہ کردہ باشد چون نور بصر پیش
نظر نماند تیرہ و تار گشتن جہان در نگاہ بجا است و ہر گاہ
پارۂ جگر بخاک رود پر کالہ ہاے دل بر سر مژگان رسیدن
سزا فریاد ازین حادثۂ جگر خون کن و خون از دیدہ ریز
و دریغ ازین واقعۂ آہ بعرش رسان و دود از نہاد انگیز
مگر پختہ مزاجان در ہیچ حال پا از دائرۂ استقلال بیرون
نکردہ اند و از اصل کار آگاہان بکدامے وقت گریبان
خاطر بدست اضطرار نسپردہ ملازمان کہ بفضل یزدان دیدۂ
انجام بین و دل حقیقت گزین دارند امید کہ درین مرد
آزما امتحان از جا نرفتہ داغ دل را گل دستار تسلیم سازند
و بضبط اشک خونین سرخسروے در جرگۂ صابران اندوزند
توفیق استرضا و اصطبار معین و مددگار باد۔

جواب خط خواجہ محمد بشیر لکھنوی

لرا قمہ

نمی ماند حجاب بے شوق چون گردد تماشائی
بچشم دل ہمی بینم بدیدہ گر نمی آئے
زبس محوِ توام غیر از تو در چشمم نمی آید
نظر بر خود چو کردم ہم تو بودی گرم رعنائی
دران عالم کہ من با مشتق حیرت کارہا دارم
بود آئینہ دار یار پنہانے و پیدائے
محبت شیوۂ رنگِ دوئی را بر نمی تابد
تکلّف میکنم صدرہ کنم تا نامہ آرائی

سحر کاری طرز محبت دو دل یکساز خانۂ دوئی برانداز انازم
کہ چون مصقلۂ دو عالم بجلا پرداز اثر صفایش صیقل زن
سنجیل جان زنگ بستۂ تیرہ روزان جہان عجز شو دشنیدن
را جوہر آئینۂ دیدن گرداند معجزہ آثارے وضع الفت نقش
یگانگی آرائے حرف بیگانگی زدائے را نقد دل بہ نثار

اندازم که هرگاه خضر کونین بے سپر ساز قوت جذبش
رہبر فرسودہ قدمان خار در پا شکستۂ وادی واماندگی گردد
نارسائی را بمقام رسیدن رساند این زنجیر بپاے
زندان بے اختیارے وطوق بگردن بیت الحزن
بے اقتدارے راکہ خوش بیانے مولوی وحید الدین صاحب
وحید زمانے چند پیش ازین وگہرفشانی مفتی امیر احمد صاحب
امیر درین سفر بشمردن کم از بسیار و یک از ہزار محامد صفات
آنذات ذات الکمالات سامعہ نوازے کردہ شوق در جگر
خانے واز گرفتاری بقفس مجبوسے بجاے بال و
پر در نالہ فرسائے داشت و ہرچند چہرہ پرداز خیال و
نقش آراے فکر بہ ترستے جہد می پرداختند لیکن
صورت حصول مراد تصویر ورق اندیشہ نمی گشت درین
ہنگام بکام رسان مایوسان ناکام رسیدن نامۂ دلنواز
از بند غم آزاد سازد بسیر جہان وصال رساند و دیدن آن
دیدہ را بہ تماشاے عالم دیدار فائز گردانید بیاضش کافور
سپیدی پیرہن یوسفی در بر داشت کہ صد مشتری فتان
انوار را ضمان بود و سوادش مشک سیاہے لف دلدار

ابنار و انبار که بهزار تا تار رایحه تعطیر مشام جان نمود گلشن
بغارت مهرگان الم رسیدهٔ خاطر بهار آرزوی این تمناست
که تا کل مواصلت دامن امید را خار رشک در جگر شکن
جلوه گلزار جنان سازد سر بلندی نهال محبت با بیاری خامهٔ
رافت نگار سنگ طعنه بر نخل طوبی اندازد یارب غنچهٔ التماس
شگفتگی نصیب قبول باد و صبح آرزو شام بی التفاتی
مبیناد اگرچه این خط باطل صفحهٔ هستی ارزش آن ندارد که از بار
خیالش دوش تصور را افگار توان پسندید و بعذاب یاس
باعث کلفت خاطر نسیان توان گردید مگر چون داد
حسن اخلاق داده هیچ را بهیچی خریدار نمی فرموده اند و
درین سودای بی سود ضایع کردن نقد اوقات را
گوارا نموده جرات بر خویش بالید تا از تمنا حرف مدعا باظهار
گرائید افسردگیهای خاطر گرامی از سرد مهری زمانه دل
را گرم داغ شدن کرد و جگر را آمادهٔ بخون نشستن هر جا
جمال کمال انشائی پرده از رخ برکشاید از چنین چشم
زخمها گزیر نیست و مجرم جرم فضل و هنر را نجات ازین تعذر نه
چارهٔ آن بتغافل گزرانیدن است و از تغیرات عالم اعتبار

اعتبارے نگرفتن کیفیات این تماشاکده که جز صور
وهمی بیش نیست هرچند فریب دیده دهد دل بدان بسته
بدم تیغ غفلت خون آگهی نتوان ریخت وسوانح این
حیرت آباد که جمله اشکال خیالے باشد اگرچه دام هوش گردد
گرویدهٔ الم وفرح آن کشتهٔ شیرازهٔ جمعیت باطن نگشائش
پریشانی ظاهر نتوان گسیخت معهذا کار باکریم است مغلوب
هجوم حرمان نشاید بود واستمداد همت از آیهٔ لاتقنطوا باید نمود

در نومیدی بسے امید است
پایان شب سیه سپید است

از طرف مشفقی خواجه عبدالنبی بنواب عالیجاه در تهنیت شادی خلف شان وشکریهٔ رسیدن خلعت ان

بغرعرض بندگان فلک رتبت ملک قدرت عالمیان پرور
جهانیان مستظهر مظهر شان ربوبیت مظهر صفات جلالت و
عظمت دام اقباله گوبرجان بلاگردان نموده میرساند

سپاس زرفشانیهاے آفتاب که باوجود آسمان پایگی
رفعت خاک نشینان زمین را از فیض عام می نوازد زبان
ذره وقتے تواند بشمار آورد که پستی زمین اوج گیراے
بلندی آسمان شود این خود محال است شکر دریا دلیهاے
سحاب که باهمه استغناے آبمندی خار و گل چمن را
بخشش خاص یکسان ایثار میسازد دل بهار زمانے
حساب تواند کرد که خشکی لب ساحل کیفیت پیرای
ترزبانے موج گردد و آن دور از خیال عجز مایگی ناطقے
بیمایگان عالم قدرت را بازار احسان محسن و نارسادستگا
بیان بیدستگاهان جهان قوت را بمقابلهٔ انعام منعم انچه
چارهٔ بیچارگی نماید بستن زبان از ثنا و کشادن آن بدعا است
یارب قران سعدین فلک مجد و علا بر آفتاب عالم آرا
مبارک و میمنت شواد و هر تقریب مسرت و شادی را هزاران
تقاریب دیگر همچنان در قفا باد الے یوم التناد۔

بنام ولایت حسین خان بهادر خلف الرشید
تاج الدین حسین خان

خلعتِ جاه بغیر از تو گرامی نزید
دولت و حشمت و اقبال ترا می زیبد
گر کنم نالہ و فریاد دل آزردہ مشو
بر در اہل کرم شور گدا می زیبد

زین پیش دو بار در باب شفیقے میر محمد تقی صاحب سامان تکلیف باصرہ فرستادہ از جواب چون دعاے بے تاثیر از اجابت محروم ماندہ ام اینک پردۂ حیا از رخ برگرفتہ باز بحاجت را بر خاطر نازک گران و خود را پیش خود داران سبک مسازم تا باشد کہ بر سادہ دلی فقیر بہ بخشانید و بناخن توجہ گرہ از کار میر صاحب برکشانید میر صاحب موصوف کہ بار محبت بر دوش شکستہ دلم بیش از بیش نہادہ انداز بیکارے بہ تنگ آمدہ پے درستی کار خویش درین موسم برشگال کہ اگر اندک سر و برگ جمعیت حاصل باشد قدم از کنج عافیت بیرون نتوان گذاشت و بار آسایش در گل نتوان انداخت بمحض اتکا بر عنایت سامی سفر چنین دور و دراز اختیار فرمودند جاے آنست کہ ہم بر سیادت دریاست و ہم بر کربت غربت و ہم بر متمسک گشتن بذیل عنایت سامی ترحمی

نموده نظر توجه بر حال شان زیاده ازان فرموده آید
که میر صاحب را در خیال و فقیر را در گمان باشد و منت
و احسان آن همگی بر دل و جان فقیر همچو زمتصور گردد

ده روز مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

انیکه گذارش رفت بقدر حوصله خود هست ورنه از جانب
مخدوم یقین میدارم که نه همین قدر بلکه انچه تمنا را امید و امید را
تمنا و حوصله را آرزو و آرزو را حوصله و مدعا را منتها و منتها را
مدعا است بنسبت شان بوقوع خواهد آمد و البته فقیر نیز
چنین میخواهم که نقد تفقد و شفقتے که برلے فقیر در مخزن
خاطر گرامی جمع باشد همه بر میر صاحب اثیار گردد حتی
که چیزے برائے من باقی نماند زیاده ازین صداع
افزائے ضرورت نمیدانم والسلام بالوف الاکرام۔

جواب خط مولوی الطاف حسین حالی

تلافی همه بے رحمی و جفای شما
بیک نگاهِ اداشد زهی ادای شما

بعد چندین مدت که همانا در محو شدن نقش خیال خودم از صفحهٔ خاطر سامی شکے باقی نمانده بود رسیدن نامی نامه مع دو قصیده تلافی آن همه تغافل نمود غفلت از حال احباب اگر چنین عطا در قفا داشته باشد هرگز زبان شکایت نتوان کشود بلکه کوتاه قلمی را آرزو توان کرد تا هرگاه آنرا به نظر آرند همت بفرستادن این جنس عطیه گمارند داد سخن دادن دکان دعوی سخن فهمے گشادن باشد منکه سرمایهٔ این دربار ندارم جرات سودای آن از کجا آرم در اینقدر گفتن البته بے اختیارم که هر شعر این قصاید با دل آن کرد که نشهٔ صهبا با دماغ کند چون ایزد بیمنت بخشش بسیار عطا در اعطای جواهر زواهر معانے با طبع عالی بیدریغ است مخدوم نیز اگر در ایثار آن پابند مستحقان نمی مانند خیلے بجا است والا نصیبهٔ ازان به همچو ما بے نصیبان کے میرسید آنیده نیز شیوهٔ سخا بهمین

روش معمول داشتنی است و قبیکه از فرستادن
کتاب بحضور ڈائرکٹر صاحب بہادر خبری یا بم خود را از
ادائے فرض محبت معذور نمیدارم آینده ماشاء الله کان
وما لیشاء یکون۔

بنام مرزا ابراهیم بیگ در تعزیت اهلخانه

قبلهٔ حاجات زبانے برادرم خواجه غلام محمد صاحب
ناخوش جز دامن ازین خاکدان برچیدن جناب معظمه
مرحومه شنیدم و دل را زیر کوه اندوه دیدم با اینهمه یقین
برین که آمدن درین سرائے دو روزه مقدمهٔ رفتن است
و زیستن با انتظار مردن نظر به مآل کار زندگان در حقیقت
مردگانند و در صورت تصحیح خیال مردگان بوهم غلط خود را
زنده میدانند پس ماندگان را بغم پیش رفتگان دل خون
کردن و از دیده ریختن آئین بود و بر خود نگریستن و بر
دیگران گریستن درین غفلت کده رسم دیرین مگر آنانکه پی
بمعنی مرگ و زیست برده اند و بحقیقت پریشانی این

جمعیت رسیده الحمدلله که خاطر تنزه مناظر بمغلطه وهم و
خیال درنیفتد و بر هر چه نظر کشاید نتوان اندیشید که پرده
از روی کار برنیفتد اذعان و ایقان بران دارم که
بجوم آلام طبیعت والاهمت را از جانه برده باشد و دل
تقدس منزل قدم جز بر جادهٔ صبر و شکیبائی نسپرده یارب
جناب مغفوره را سواد منیو جاد قبلهٔ امید مرا همواره گرایش
به تسلیم و رضا باد۔

جواب خط حافظ محمد جعفر صاحب خیرآبادی که سرشتهٔ تصنیف خود فرستاده بودند

لکاتبہ

رہے سخنے کو زدریا دلہا
بلب تشنہ آب مصفا فرستد
بمخمور بادہ بر بخور دارد
بجان دادہ اعجاز عیسےٰ فرستد

گزین آئین نهاد و ابعد تحابوا هم دوش دل را زیر بار
امتنان می سازد دستودهٔ شیوهٔ اتحاف پس از ارتباط
نیز سرمایهٔ جان را رهین احسان می نماید پس هرگاه این
مرضیه رضیه بلاسابقه معرفتی بمیان آید حاجت به بیان
ندارد که منت آن با دل و جان چها کند الطاف شما مه نامه
و فصاحت مقطعه قطعه و نادر العصره نثر بوساطت جامع
اخلاق حکیم بدرالدین صاحب اسحاق لطف رسیدن
بخاطر رسانید بمطالعهٔ آن دل کهن افسرده چنان زیب
نوے مسرت از سر گرفت که نامه از سلاست الفاظ و نظم
از بدایع معانی و نثر از ترصیع عبارت اختتام کلام که مذیل
بوعدهٔ مواصلت حین عزیمت وطن بود کار مژدهٔ دولت
بامفلس نمود اگر اثر خود فراموشیم یاد مرا به نسیان نسپارد
و این وعده بوفا گراید خوشا من و چندا من -

بنام مولوی رفیع الدین

مخدوما بیخبران اگر گاهے در خبر دادن و گرفتن
تاخیرے کنند نباید که از تغافل و تساهل متصور گردد می شاید

که برمحویت حمل شود دلدادگان محبت چون بیاد محبوب از
خود میروند خیلے دیر می گذشت تا بخود آیند و سامان ناله ساز
کنند خاصه وقتے که تکرار نشئه حال باعث این سرگرانے
و خمار شده باشد اکنون که راحت از خود رفتگی بدرد
سر هوش بدل یافته دل بتقاضاے استدراک نوید عافیت
مزاج گرامی دیوانه زنجیر گسل است بحالش رحمی و بنامم
رقمے۔

بنام ایضاً

مخدوما برداشتیا قنامه خود رشکها دارم که
دران بزم جاے مرا گرفته از دوائر حروف بجاے حلقه
چشم حیرانم به نگهه هاے تیز تیز دولت دیدار در دامن انداخته
باشد یارب آن روز روزیم باد که انتقام خود از وبستانم
و خود را بجاے او رسانم درین طرف مدت رسیدن
مهر افزا نامه مولوی محمد یوسف صاحب برسانیدن مژده
صحت و عافیت سامی دل و جان مرا رهین منت ایزدی
ساخت بعض از یاران سخن سنج اینجا بدیدن غزلهاے

مشاعرهٔ آنجا درهمان زمین نو بر مضامین از نهال فکر چیده
پیش کش آوردند محبت نخواست که تنها متلذذ باشم بخدمت
میفرستم بمعیت نواب احمد حسین خان صاحب جوش و مرزا
محمود بیگ صاحب عاشق و نواب سلیمان خانصاحب
اسد خط ازان گرفته پیشش بوساطت میر محمد اسمعیل صاحب
از طرف فقیر معه هدیهٔ سلام نیاز بخدمت نواب میر محمد حسین
خانصاحب فرستاده شود والسلام

جواب خط مرزا سید علی صفوی طهرانی حجازی تخلص

زادت الطافکم ورود شفقت طراز وروان افروز
صحیفه نه تنها دل را بیک جهان سرور مسرور کرد بلکه جان را
هم بدو عالم منت ممنون ساخت دل و جانم فدای
چنین شیوهٔ مهرگستری باد دریافت اختلال اوقات
آیاب و ذهاب حضرت شما و مخلص بیک ریاد رالهٔ آباد و لکهنؤ
تقدیر محرومی طالع خودم در نظر آورد مصرعه

اے وای زمحرومے دیدار دگر هیچ

شکی نیست درین که ذات ستوده صفات در لکهنؤ
آئینه در مجلس کوران است کو چشم بینائی که نظر برین دولت
خداداد کشاید و خود را بهمایونی اختر شاید عطای عطیهٔ
عظمی یعنی غزلهای بلاغت و فصاحت انتما بصد زبان
سپاس گذارم نمود داد ستایش سخن دادن دکان
دعوی سخن فهمی کشادن باشد و آن هرگز بهیچ من نادان
زیبا نبود مختصر بآنکه شبه نشناسد گوهر نسنجیده و بهر که حوصلهٔ
ذره ندارد خورشید در دامن ریخته خدایا بحر این کرم همواره
موج زن ماند و لب تشنگان ساحل ناکامی را نه بقدر ظرف
آبها بلکه باندازهٔ بی اندازهٔ بخشی سخاز لال خضر
در ساغر باشد

به سید عبدالله شیرازی توکل تخلص

روحی فداک فراق شما با دل دوستان خاصه
با من ناتوان آن کرد که آتش با خس و خزان با گل و خمار
با مستان و افلاس با تهی دستان کند صحبت شبچون
بزم بچراغ تیرگی جوش است و مجلس روز یکشنبه مانند

میکدهٔ بے ایاغ بیرونقی فروش زمانہ کہ روز سیاہ مفارقت
پیشم آورد الٰہی بروز من نشنید و فلک کہ داغ مہاجرت بر دلم
نہاد یارب زیادہ از شمار انجم داغ بر جگر خود بیند ہر روز دیدہ
وقف راہ انتظار داشتم تا کے قاصد آید و نامہ آرد یعنی نسخہ شفا
بدل بیمار سپارد الحمد للہ کہ دعا با اجابت ہم آغوش گردید برید
فرخ لقا رسید و صحیفهٔ روان آسا رسانید از مع الخیر رسیدن شما منزل
مقصود مسرت و اطمینان حاصل کردم امید است کہ تا اینوقت
از طرف مکان وغیرہ ہم طمانیت دست دادہ باشد ہموطنان
شما کہ در محرومی از فیض صحبت شما ہمدروان من باشند
بخیریت اند و بزبان حال می گویند فرد

سرو سیمانا بصحرا رفتهٔ	نیک بدعهدی کہ بے ما رفتهٔ

مسودات کتاب مصطلحات بعد ازین انشاء اللہ تعالی از کاتب
گرفتہ بخدمت میفرستم منشی ذکاء اللہ صاحب از دہلی مراجعت
کردند برای گرفتن نقل باقی اجزاے کتاب انجمن خاقان
اجازت از اوشان گرفتم و بکاتب دادم کاغذ باد حالیا و باقی
اجرت بعد اتمام کتاب میدہم فقیر درین روزہا از اشتداد علالت
حضرت والدهٔ مقدسہ مدظلہا خیلے پریشان می باشم۔

بجواب خط افتخار الامرا فخر الملک نواب عبد اللہ خان بہادر فیروز جنگ سی ایس آئی عم والی ٹونک

باد و قت روزگارت هرچه هست از انبساط
تا بماند این جهان و انبساط اندر جهان

نوے زیب و زینت این دیر کهن بآئین بندی کارپردازان محفل سعد و سرور بمثابه آرایش بزم چمن به تردستی منتظمان بهار و نور آگینی این کاخ ظلمانی به شمع افروزی مهتمان مجلس بهجت و حبور بسان روشنی گیند گردان به نور افشانی قنادیل ثوابت دستیار رسیدن دماغ از نشئه نشاط مثال عروج آفتاب بر بام آسمان بالیدن دل از هجوم انبساط مانند جوشش خم از تندی بادهٔ ارغوان کامیابی بخت از سعادت چون تنویر ماه از مهر خاوری افزونی دولت و اقبال به شکل افزایش گل و ریاحین از تراوش ابر آذری وفور سامان عشرت از یاوری اختر بلند یعنی مهیا گشتن اسباب طرب از طوی فرزند ارجمند بر جناب نجابت انتساب فخر الملک والملة مبارک و مهنا شواد و این یک فرحت از انواع

مسرت در قفا باد درین تقریب دلنشین مبارک آئین طلب
عاجزے که در گمنامی طرف شهرت عنقا باشد و درچنین
هنگامهٔ بهجت آگین میمنت قرین که امرا یاد آمدن خود را باعث
فخر و مباهات دانند یاد فرمودن فقیرے که از خاطر خود هم
فراموش بود مقتضاے سربزرگی و ریاست و منشای عامهٔ
رافت و شفقت است در ادا ے سپاس چنین سترگ عنایت
ناطقه اگر جملهٔ مایهٔ خود را بصرف در آرد نتواند که خود را از خجالت
بدر آرد آرزو بار زو میخواست و تمنا تمنا داشت که بجاے پاسر
براه گذارم و پیش از همه و بیش از همه دولت احضار بکف آرم
مگر کم فرصتے و بی اختیاری سنگ راه شد چون ازان محروم
ماندم به نثار سرمایهٔ حیات یعنی صرف انفاس بدعا مصروف
میشوم یارب اقتران نیرین چون قران سعدین صد هزاران
مبارکی و بهروزے نتیجه دهاد۔

از طرف مجبی خواجه احمد علی به نواب نظام الدین
در تهنیت تولد فرزند

عرضداشت

طلوع کوکب دولت از مطلع اقبال نمود اختر
حشمت بر فلک اجلال درخشیدن گیرد سعادت
بهم پلکی خورشید تابیدن مهر شادت بنور جاوید
دمیدن صبح مراد از افق تمنا وزیدن نسیم اجابت
در ساحت دعاگران مایهٔ نشاط از بالیدن
نگنجیدن انبساط در پیرهن رسیدن نوید مسرت از
عالم بالا کشیدن نقش بهجت بر صحایف دلها یعنی تولد
ولید سعید فرزند رشید که سبحان ملارا علی بران نوباوهٔ
گلشن امید آیته وان یکاد خواندند و سکندر و خضر اقبال
و عمر خود را برو نمائے دادند بر حضور پر نور کرامت ظهور
ظل عنایت سبحانی بر مفارق عالم و عالمیان سایهٔ
رحمت یزدانی بر سر جهان و جهانیان گسترد و مقام
دارا غلام مبارک و مسعود باد و طول زمان این سرور
تا بقائے دور فلکی مانا د۔

تراوش دوم برنگ نظم

قصاید

گر از دل برکشم یکسر فغان را
برانداز م بنای آسمان را

عجب نبود که ضبط آه دلدوز
چو نی سوراخ سازد استخوان را

ز بس با گریه کردن خو گرفتم
نیارد خنده دیدن ز عفران را

چو خوانم مرثیه بر مرگ امید
بگریه آورم پیر و جوان را

خزان نخل امیدم چه باشد
که می ماند بهار او خزان را

قطعه

چنان ضعف است در بختم که نخشش
رساند گر بمهر و مه قران را

نیفتد تا به غبار پر تو آن
نسازد چاک تاب این کتان را

چنان بیحاصل افتاده است طالع
که دانم سود گر یابم زیان را

غمم را بی تغیر گر به بیند
نگوید فلسفی حادث جهان را

بشب از شور جان فرسا فغانم
نمک در چشم افگند اختران را

بروز از درد خون پالا بیانم
جگر بر نشتر آید انس و جان را

زنم دستان چو از خون گشتن دل
نشیند ناطقه در خون بیان را

رسیده کار فریادم بجائے
که بانگ صور خوش آید جهان را

غلط افتد به تسبیح و به تهلیل
زیاربهای من افلاکیان را

دلم بارخت ماتم هم نصیب است
پی چاک آفریدستند آن را

مکن خود را سبک شور قیامت
که بختم شد ضمان خواب گران را

شبی کز داغ تنهائی دل من
بجای شمع می افروخت جان را

نشید این غزل در جوش حرمان
بوجد آورد در کامم زبان را

غزل

نقاب از رخ برافگن امتحان را
ز خجلت یاسمین بیند ارغوان را

نگاهت را کدامی می بجام است
که بیخود ساخته یکسر جهان را

تپ جانم پس از قتلم برآورد
چو شمع کشته جای خون دخان را

براه کعبه زان رفتم که در دیر
برم ایمان کامل ارمغان را

چو من آتش برار از خویش بلبل
مکن محتاج برق آشیان را

چنان چشمت حریص قتل خلق است
که بیمار است و نگشاید میان را

بنقد جان فروشی آب شمشیر
چه ارزان کرده جنس گران را

مرا آب بقا از وی بجام است
نگویم خضر چون پیر مغان را

بود مرغ نگاهم شب همه شب
اسیر افتاده دام کهکشان را

صبا گر نکهت زلفش فروشد | زند مشک ختن تخته دکان را
الا ای بیخبر تا چند نالے | مخوان دیگر مخوان این داستان را
بدر آمد دل از نالیدن تو | بیا طرح دگر افگن بیان را
وضو از آب کوثر کن پس انگاه | بخوان مدح شه هر دو جهان را
چه مدح و چه ثنا عرض نیازی | نثاری از گدا شاه شهان را
شهنشاهی که یکتائی پس از خود | مسلم داشته است ایزد مر آن را
محمد جوهر آئینه راز | که جسم پاک او جان است جان را
ز تنگی تنگ آید شخص جاهش | مکان خود کند گر لامکان را
چو سجده بهر خود جای شرف جست | نشان جبریل داد آن آستان را
مضاف ذات پاکش گر نگشتی | که از شان صفت دیدی نشان را
نبودی ذات او گر باعث کون | صدور علم نگرفتے مکان را
گرش خوانی زمان دولت او | دوام آید صفت لازم زمان را

قطعه

جواهر سرمهٔ خاک در او | جلا تا داد چشم عرشیان را
ز بس از نوک مژگان سر زمینش | بکاویدند و بردستند آن را
زمین باقی نماند و زیر انش | نه زیر پای آرند آسمان را
سر بدخواهش از شوق بلندی | پسندد بهر خود نوک سنان را

نمی گر بحر لطف او رساند — نیابد مالک از دوزخ نشان را
به تیمار سلیمان چون دهد مور — کند مبه مرهمی زخم کتان را
ز نور او دست تزئین دو عالم — بود از شمع رونق شمعدان را
معزز گشته لوح از نقش اسمش — بلی عزت بود از لعل کان را
بفرق شعله خاکستر زند خاک — کند پامال هر گه سرکشان را
شها آنی که خار رهگزارت — گل دستار باشد قدسیان را
غبار دامن سجاده تو — برد جبریل بر عرش امغان را
تو مهمانی و جمله تا بادم — طفیلی اند بزم کن فکان را
کف گوهر فشان تو نشاند — بخاک و آب خجلت بحر و کان را
کنی گر منع آزار ضعیفان — نسوزد شمع هم پروانگان را
حنا بندد ز رنگ چهره گل — کف عدل تو پای بلبلان را
شوی چون جنس عصیان را خریدار — نیازاری نیاز عاصیان را
سراپا رحمتی اے آیه رحم — توانا از تو دل هر ناتوان را
نیاری تاب آن فردای محشر — که بینی رنج و حزن امتان را
بود امروز من بدتر ز فردا — نسازی چاره چون درد نهان را
شها دستی که دست چرخ بی مهر — ز پا افگنده است این خسته جان را
بکن رحمی و میپسند آنکه چون دل — رهین غم بمانم جاودان را

بدان مانم که در طوفان نبیند — جدا از کشتی خود بادبان را
بدان مانم که در دشت بلاخیز — بشب گم کرده باشد کاروان را
بدان مانم که در دلا علاجش — غمین دارد طبیب مهربان را
بدان مانم که از بیچارگیها — بماتم آورد چاره گران را
بدان مانم که در فصل بهاران — دهد تاراج باغ و بوستان را
بدان مانم که دشمن کامی او — ز حسرت جان رباید دوستان را
بدان مانم که رنج دوستانش — بود سامان راحت دشمنان را
بدان مانم که از کف داده باشد — ز حرمان دامن وصل بتان را
بدان مانم که در شبهای هجران — دهد در انتظار صبح جان را
بدان مانم که با پای پر آماس — ز خارستان گذاری باشد آن را
بدان مانم که جز اندوه نفهمد — که معنی چیست لفظ شادمان را
بدان مانم که تا آید ز زندان — بغارت داده باشد خان و مان را
بدان مانم که از لب تشنگیها — بگوید آب و بسپارد روان را
بدان مانم که نقشش در بیابان — نیابد بر سر خود نوحه خوان را
بدان مانم که چون آید بگلشن — دخیل باغ یابد مهرگان را
تو غمخوار و بمن این صد جهان غم — تو درمان و هزاران درد جان را
بود مولای کریم و بنده محتاج — تعجب چون نیفزاید جهان را

ترحم کن که بس زار است حالم | بود لطفت دواد خستگان را
بخشا بر من بیکس به بخشا | کسی کس نیست جز تو بیکسان را
ملالت تا نیارد شرح دردم | بگردانم ازین وادی عنان را
اجابت بر لبم دارد نظرها | کنون بهر دعا بکشایم آن را
همیشه تا ز حرمان وز امید | غم و شادی بود اهل زمان را

بود امید احباب تو حاصل
بود حرمان دایم دشمنان را

قصیده

گفتم که سخت خستهٔ ای نجت نارسا | گفتا که بی علاج بسر میکنی چرا
گفتم که هست در دمن خسته لاعلاج | گفتا غلط که هر مرضی را بود دوا
گفتم دوا اثر نه کند در مزاج من | گفتا که نیست از اثر انکار جز خطا
گفتم درین زمانه طبیب شفیق کو | گفتا ز یاس منع نکرده مگر خدا
گفتم روم به پیش که تا رحم آورد | گفتا بیا که می شومت خضر ره نما
گفتم کجا برم که علاج دلم شود | گفتا بدرگهی که وبد خاک آن شفا
گفتم صریح گو بی تسکین خاطرم | گفتا ببارگاه شه ملک اصطفا
گفتم محمد عربی دل نثار او | گفتا قریشی و مدنی جان برو فدا
گفتم چه گویمش که بود لایق مدیح | گفتا که وصف مهر کند ذره کی ادا

گفتم که اوست باعث ایجاد کن فکان — گفتا که اوست مظهر اسرار کبریا
گفتم که اوست معنی و لفظ است نشاتین — گفتا که اوست مطلب و تمهید دوسرا
گفتم جمال شاهد معنی که دیده است — گفتا بهر آنکه دیده برویش نموده وا
گفتم که چیست عالم ناسوت و جلوه اش — گفتا ظهور عین بجلیات ماسوا
گفتم چه کرد خالق او بعد خلقتش — گفتا که خود به صنعت خود کرد مرحبا
گفتم که صنع حیرت صناع آورد — گفتا نیافریدن مثلش بود گوا
گفتم ز ذات اوست ظهور صفات حق — گفتا که شخص را بود آئینه رونما
گفتم که الف قامتش بدل — گفتا که هست صوت الا برای لا
گفتم که نعل مرکب او ماه بر زمین — گفتا ضیا رکوکبه اش مهر بر سما
گفتم که در مقابل نعلین چاکرش — گفتا ندارد ارزگیا افسر گیا
گفتم ز خرم او چو فتد سایه بر فلک — گفتا مثال ارض بخنبد گهی ز جا
گفتم ز عزم او بزمین گر رسد خبر — گفتا که چون سپهر کند گردش اقتضا
گفتم دهد چو امر مهیا شود قدر — گفتا کند چو نهی معطل شود قضا

قطعه

گفتم که جاه او چو کند خواهش مکان — گفتا که جود او چو زند از کرم صلا
گفتم که تنگ آید ش از داد دو کون — گفتا که تنگ آید ش از لامکان فضا
گفتم گدای سر کویش شهنشهی است — گفتا شهنشهان بسر کوی او گدا

گفتم که خاک رهگذرش بخشدآبرو — گفتا که باد کوچه او جان کند عطا
گفتم غبار روضهٔ آنرا که میبرد — گفتا فرشتگان که بسازند توتیا
گفتم شکفته باغ جنان را که میکند — گفتا سحر چو می وزد از کوی او صبا
گفتم جحیم آمده تصویر قهر او — گفتا نعیم یافته از مهر او بنا
گفتم که دوزخ است بر اعدای او مباح — گفتا که جنت است بر احباب او روا
گفتم که بی اطاعت او طاعت است کفر — گفتا که با اطاعت او کفر مهتدا
گفتم رجا شود همه خوف از عتاب او — گفتا که خوف میشود از لطف او رجا
گفتم که یاس از کرم اوست منتفی — گفتا امید را بدر اوست ملتجا
گفتم که چیست کار تولای او بدل — گفتا که کار ظلمت و ضو مس و کیمیا
گفتم رحی که نیست بآن قبله اش گشت — گفتا رهی که نیست بسویش بود عمی
گفتم که چون شفاعت عصیان کند بحشر — گفتا شود عذاب ثواب و سزا جزا
گفتم ز جا چه می برد شان با همه وقار — گفتا که فکر امت مسکین بینوا
گفتم کمینه زامتیانش یکی منم — گفتا بخواه و حاجت خود را بین روا
گفتم که حاجت همه روشن بود براو — گفتا بلی چنین بود احسنت و مرحبا
گفتم بیان حال نمایم بخامشی — گفتا که با کریم چه حاجت بالتجا
گفتم که کار خود بگذارم بلطف او — گفتا گذار بیخبر و خوش ز غم برآ
گفتم خوش است ختم کلامی کشد دراز — گفتا خوش آن بود که کنی ختم بر دعا

گفتم که مفت باد با حباب او سرور | گفتا که وقف باد بر اعدای او عنا

گفتم همیشه دین متینش زوال کفر
گفتا همیشه شرع مبینش رهنما

قصیده

درون سینهٔ غم پرورم دل ناشاد | بود چو طایری پر بر نجانهٔ صیاد
ز مهر دایهٔ بخشش گرفت در آغوش | چو از مشیمهٔ تقدیر طفل بختم زاد
وجود من که طلسم خزینهٔ الم است | بود عذاب حیات و قضا نیارد یاد
بماند پنجهٔ بختم رهین دامن غم | ز زلف شاهد مقصد گهی گره نکشاد
وطن بیوسف من گشته چاه رنج و محن | ز بسکه دشمن آسانیند این جسّاد
بباغ من که گلش خنده آشنا نبود | وزد بجای صبا دیو صرصر عاد
چو یافت پلهٔ آن را گران ز پایهٔ خویش | قسم بحسرت من خورد حسرت شداد
ز بسکه شاهد غم میرسندازی هم | ز چرخ میرسدم هر زمان مبارکباد
چنین جان نزند نقش چین ز تلخی نزع | بزهر خوردن اندوه چنان شدم معتاد
چنانکه کاستم از خود بهر قدم چو قلم | مرا دری ز ظفر در سفر برنگشاد
ز روزهاکه غمم بود دیباس دریغ | ز جورها که دلم از آسمان کشد فریاد
ز حال اهل جهان با تو نکته گویم | عباد در حق من جمله اند سنگل عناد
فلک بمن که دهد دیگر از کجا آرد | که کرد صرف حسودان تمامه نقد مراد

نشاید آنکه دگر شکوه از فلک بکنم | که اهل کی کند از سفله شکوه را بنیاد

قطعه

بجز فنا نبود چون مآل یاس و امید | یکی است چرخ اگر کام دل بداد و نداد
چو گفته اند که عاقل پی نقط نرود | تو نیز صوت واحد بدان نداد و بداد
جهان و کار جهان را بنا بود بر هیچ | طلسم تخت سلیمان کشا و بنگر باد
فریب زینت ظاهر مخور با صل نگر | گهر مسنج که چه باید ذخیره آب نهاد
که دورت است صفای جهان چو دم انگری | درون پرده آئینه است شکل جماد
مجو به نقد تمنا ز دهر جنس رواج | که هست مایه دکان آن متاع کساد
ز خامی است هوس پختن اندر امطبخ | که تا شرر بکند جای گرم گشته رماد
تو زشت روئی و دنیا نه بینی از کوری | چنین که شیفته بر عجوز شهرت باد
به عقل و هوش تو آن میکند فریب هوس | که کرده بود فسونهای زال با فرهاد
ز دهر قطع تعلق کن و براحت باش | که هر زه است باین بست عهد مهر و داد
نصیب کس نشود خوشدلی در این عالم | کسی بغمکده هرگز نمی نشیند شاد
خبر ز مرگ دهد چونکه مبتدای حیات | سزد که مرثیه خوانند در شب میلاد
خوشا دمیکه تغافل کنی ز حال جهان | غزل سرائی و باشی ز بند غم آزاد

غزل

بدور نرگس مست تو شیخ مست افتاد | ز جور زلف تو ایمان بکفر روی نهاد

فرشتگان بشکارت دهند طائر دل
دهی چو ناوک دلدوز غمزه را بگشاد

درخشد اختر بختم ز چرخ واژونے
که وصل تلخ کند عیش من ز بیخبر زیاد

سحر که شعله آهم گرفت جیب صبا
شرر بدامن گلچین ز برگ گل افتاد

ز ناز میروی و دامن کشان و بیخبری
که مشت خاک غریبان همیرود بر باد

دلم ز کوره سینه بشد بدجله چشم
شفا نجستگی او ز آب گردش باد

بگاه وعده زبان داری و نه زبان داری
وفا ز عهد تو جوید همیشه استبعاد

بیاد آن گل رو چون برون ز سینه کنم
جهان ز نگهت آهم شود ارم آباد

نخواهم انکه دل نازک تو رنجه شود
ز بیخبر خبری تا بگوش تو مرساد

نمی نرد که بکس حال زار خود گویم
مگر بانکه چو نالی به پیشش از بیداد

فلک ز خوف سیاست بخود نلرزد چنانکه کودک نادان ز هیبت اوستاد

شهود شاهد قدسی محمد عربی
که چون به بزم احد از قدم قدم بنهاد

شد از تجلی دیدار چشم هار و شن
از انجه وعده بجنت برفت اینجا داد

رخ منیر تو دیدی چو موسی عمران
دگر بگفتن ارنی نکردی استبداد

زهی جلالت شانت که جبرئیل امین
رسید چون پدرت مثل پاسبان استاد

ملک مطیع و زمان چاکر و زمین تابع
فلک غلام و قضا بنده و قدر منقاد

خیال کوچه تو بهر روح سیر جنان
تصور قد تو بهر باغ دل شمشاد

جحیم قهر تو بنیاد سوز کفر و ضلال
نعیم مهر تو جان بخش اهل صلح و سداد

صفات حق همه گنج نهان همی ماند | اگر نه ذات تو میگشت باعث ایجاد

قطعه

بمکتبی که همیرفت درس جان بخشی | نکرده بود مسیحا هنوز تند سواد
بعلم دادن جان نوی بغمزدگان | ادیب خلق ترا بود کامل استعداد
فراز عرش چو برآمدی ملایکه را | ز نقش پای بکرسی شست نقش مراد
شفاعت تو شود چون مخاصمت عصیان | کند شمار مآت والوف را باحاد
دبیر جاه تو چون میدهد برات عطا | ز نوک خامه بمیریزدش کمی تعداد
بود برای گرانمایگی دل مهرت | بدان مثابه که صفر است از پی اعداد
رسد قبول که سازد ثنا آن خود را | کنند نام تو هرگاه داخل اوراد
سری که هست ز سودای عشق تو خالی | بزیر خاک نهان به چو نی دران اجساد
شها عطای ترا شیوه آن بود که ازو | هر انچه خواست کسی را ازان مضاعف داد
من از تو هیچ نخواهم ز دولت دنیا | نه ملک چین و نه فرمانروای نوشاد
من از تو هیچ نخواهم ز راحت عقبی | نه در بهشت برین همین بسان نیک عباد
گدای سر کوی تو از تو میخواهم | همین بس است مرا یا خدا نصیبم باد
چو نیست در دل من غیر ازین تمنائی | بجز دعا چه بود تا کنم بدان دل شاد

همیشه تا که بود باد بهر لفظ دعا
مباد بهر عدوی تو غیر لفظ مباد

قصیده

چنان بمرده مرا غم ز زیستن بیزار — که وصل یار شناسم شدن بمرگ دچار
بکارگاه فلک هر چه جنس رنج بود — همه بمن سزد اندک است و بسیار
نصیب من نشود غیر نحس گر بمثل — تمام سعد بیارد ز ثابت و سیار
همیشه دور بود در راحت از طبیعت من — چنانکه از نغت سهل معنی دشوار
بکلفت من مخزون نمیرسد تغیر — بود اگرچه تغیر حدوث را آثار
دو دست عجز چو بردارم از پی دعا — بپیش رو می اجابت همان شود دیوار
دعای ما و اجابت دو ضد یکدگر اند — بود چو ظلمت و نور اجتماع هم دشوار
بگشت ز ار امیدم مگر گیاس افتد — بود بباغ مرا دم خزان همیشه بهار
ندیده عکس مرادی که تیره بختی من — بود بر آئینه آرزوی دل زنگار
ز شور ناله و فریاد من قیامت خاست — بجیرتم که نشد بخت خفته چون بیدار
بدفع رنج صداع از چه رو بود امید — که هر ساقی و میناتهی و من بخمار
چنان بغمکده ام دردرا بود افراط — که چون مسیح در آید شود چو من بیمار
ز بس بود مرض کلفت دلم سارے — بشکل غمزده گردید هر یکی غمخوار
بجرم انکه جگر خون بحال من گرید — زمانه از مژه آنرا کشید بر سر دار
دلم ببادیه یاس شد بیابان مرگ — اگرچه زآیه لاتقنطوا نکرد انکار
چو پرده از رخ ناسور سینه بر گفتم — زمانه سوزنش الماس آورد به نثار

نهال طالع واژون من بهر موسم — چنان بود که بایام دی درخت انجار
چنین که برگ دل موی غم پریشان است — مگر بمرگ تمنا شده است ماتم دار
شراب گریهٔ تلخ و کباب پارهٔ دل — بمن نخوان فلک سدمین آوار
نه هر که مرثیهٔ مرگ عافیت خوانم — گرفته است چنان فتنه گرمی بازار
ببخل سرزنش دهر نیست از انصاف — چنین که بر دل من کرده نقد غم ایثار
قدم ز دایرهٔ غم کجا نهد بیرون — بگردش ار چه بسر رفت عمر چون پرکار
نشان ز منزل مقصد نمیشود پیدا — مرا براه طلب گشت پای سعی فگار
چنین که میکشیم در شکنجه رنجها — مگر فلک تو نه ترسی که بعد ازین ناچار
شوم برهنه سر و پیش شه برم فریاد — چکانم از مژه خون جگردم گفتار
شهی که گردهٔ تصویر پیکر کونین — ز گرد توسن او بسته صورت انظار
شهی که هیچ سهیم خدای بی همتا — عدیل وی بود اندر عدم گرفته قرار
شهی که عرش نفهمید وجه عظمت خویش — سمند شوکت او تا بران نکرد گذار
شهی که طوف درو هست فرض بر کعبه — چنانکه فرض بود طوف کعبه بر زوار
شهی که تا نسرایند نغمه نعتش — ترانه سنج حمد خدا بود بیکار
شهی که گر نهد بر پا مدحش فرق — زبان کند بسر شاهد سخن منشار
شهی که کحل بصر تا نکرد خاک رهش — ندید چشم خرد روی معنی انوار
شهی که گر بدهد حکم نور افشانی — دمد ضیا ز رخ خور ز گیسوی شب تار

شهی که گر بکند منع آب از جیحون
شود چو جوهر و آئینه موج و سطح بحار

جمال شاهد معنی چراغ بزم ازل
شه قلمرو ایجاد احمد مختار

زپاس شرع همیگویم احمدش ورنه
نهان به پرده میماست شاهد اسرار

زنور شمع قدم کرد چشم جان روشن
گشاده پرده به بزم حدوث از رخسار

هوای ولایت و آتش گداز شک کفر
غبار موکب او آب روی شخص وقار

اگر نه خاک درش مایه جلا بخشد
سپهر آئینه مهر را شود زنگار

زمهر حلمش اگر ذره بران تابد
فلک بسان زمین بازماند از رفتار

زهیبتش چو قد لرزه بر جهان بنماید
زمین بصوت افلاک بگذرد ز قرار

بنای کعبه ایمان خلیل پذیرشود
اگر خلیل ولایش نباشدش معمار

سحاب رحمت عامش اگر کند سیراب
زشاخ شعله سوزان دمد گل بیخار

شفاعتش چو کند رغبت خریداری
رساند از رشحش عصیان به نرخ استغفار

خدا پرستی اگر خالی از محبت اوست
صدای ناله ناقوس جوشد از افکار

زمدح سنجی غائب دلم نیاساید
وهم زمدح حضوری بصفحه رنگ بهار

مطلع ثانی

زفهم رفعت ذاتت خرد بود بیکار
که نیست نقد تر از جز تو هیچکس معیار

زهی جمال تو صنعت نما حسن خدا
خهی کمال تو عجز آفرین حصر و شمار

شرف ز نسبت ذاتت بود نبوت را
بانبیا رد گر از نبوت است وقار

هدایت تو چو گرم عطا شود دهند — کلاه عزت تسبیح بر سر زنار
دهد کلام تو تاج شرف فصاحت را — بود چنانکه فصاحت شرف دهد گفتار
شود چو آتش قهر تو شعله زن ریزد — ز آب خضر به پیراهن حیات شرار
زلال مهر تو چون کام جان کند شیرین — بتلخکامی مردن نباشدش دشوار
رود عدوی تو گر تشنه سوی آب شود — بخشکی لب ساحل زبان موج بخار
بجای قطرهٔ باران گهر فرو بارد — اگر سخای ترا ابر گردد آئینه دار
گرا بر جود تو بر سنگ قطره افشاند — گهر ز سینهٔ او سر کشد بجای شرار
چو رسم نخل بعهدت نماند دهر کند — نثار فرق حسود تو گوهر او بار
ز عطر بیزی خاک زمین رهگذرت — مشام شامه گردد چو طبلهٔ عطار
هلوی گلشن کوی تو قبلهٔ فردوس — فضای قصر بلند تو کعبهٔ انظار
ز رهروان تو گیرند بهر سرمه چشم — غبار کوی ترا قدسیان بصد اصرار
عدوی جاه تو چیست ما منی بی خود — قضا کشید بگردش ز خاک گور حصار
همای عدل تو زان دم که اوج گیر آمد — عقاب ظلم فرو ریخت چنگل و منقار
چو شان رحمت تو لطف عام فرماید — عجیب نیست که غم خصم را شود غمخوار
ز طبیب خلق تو هر گه سخن بگوش آمد — صماخ سامعه شد ناف آهوی تاتار
بهار لطف تو گل آورد بشاخ خزان — نهیب شرع تو مستی برد ز چشم نگار
ز بسکه قطره محیطی در آستین دارد — ندید عطای ترا گفتن ابر دریا بار

زبان اگر بمانیست لایق نعتست
شبه فرش کجا و کجا در شهوار

در مدیح تو سفتن ز کس نمی آید
کسی بغیر خدایست در خور این کار

نه بنعت گفته ام آهنگ داد خواستن است
که داد خواه بخستین ثنا کند اظهار

ز پا فتاده ام و داد خواه امده ام
تو دستگیر شوای داور ستوده شعار

قطعه

حسود چند که با هر یکی ازان صدره
بجز مروت و احسان نکرده ام زنهار

نموده اند ستم در ازای احسانها
چنانکه نفع رساندم رسانده اند مضار

ز دست جور و ستمهای آن گروه نژند
که دیو مکر تعلم کند ازان اشرار

نشسته ایم بروزی که مهر چادر گیتی
بود ز روی سیه خال چهره شب تار

الم فزاست شب من چو روز غمزدگان
ز آه و ناله بود روز من شب بیمار

بخواب بیست کابوس غم فرا گیرد
چو چشم وا کنم اینده نمایدم دیدار

شبم چنان بود و روزم انچنین گذرد
برای من در محیط غم اند لیل و نهار

فتاده ز رونق عمر روان بطوفانی
که نیم موجه آن راست صد بلا بکنار

جهان بگشتم و جائی نیافتم کانجا
بکنج عافیت آسوده دمی بقرار

بهر زمین که نهادم قدم بچاه فتاد
بهر رهی که گذشتم کزید جاده چومار

بهر دری که زدم حلقه بر خم نگشود
بروی هر که کشادم نظر کشید آزار

غم مرا که مباد انصیب دشمن هم
نشد که هیچکس از لطف پرسیدی غمخوار

بچاره سازی درد دلم کسی نرسید
ز فرط ناله و فریاد شد گلو افگار

کنون بگوشهٔ غمخانه ام اسیر عذاب
چنانکه مرده معذب بود درون مزار

نه روی آنکه بمانم بکلبهٔ احزان
نه راه آنکه درازی دهم بپای فرار

تو چاره ساز غریبان و دلفگارانی
پی علاج دل من دوای مهر گمار

بداد من رس و مظلومیم چنان مپسند
که دست غم شود از خون من چو پای نگار

طبیب خسته دلان است شفقت عامت
ز مومیائی لطفم شکسته دل مگذار

عجب که عدل تو ظالم گدار و من مظلوم
عجب که رحم تو باشد طبیب و من بیمار

نگویم از پی اعدا که این کن و آن کن
همین بس است که آنجمله را بعدل سپار

مرا که جز در تو نیست قبلهٔ امید
مهل میان هجوم هموم خسته و خوار

نویس بهر من از درد و غم برات نجات
روا مدار که زینسان کشم مدام آزار

بقعر چاه بلا او فتاده یوسف من
بکاروان عنایت بگو که زود برآر

بکار موجهٔ طوفان فتاده کشتی من
بباد شرط بصر ما که آردش بکنار

نشسته است مگر دد بکیسی بر رو
ز آستین کرم برفشان ز چهره غبار

خموش نیخبرا برام و زار نالی چند
سخن دراز مساز و ادب نگه میدار

امید وار ترحم نشین و ساکت شو
که با کریم گدا را چه حاجت اصرار

فرشتگان نگرانند از پی آمین
تو دست خویش برای دعای شه بردار

همیشه تا قلم حق نویس راست نهاد
بود بصفحهٔ فتوای مفتی دیندار

بحکم شرع مبین از پی زلال و شراب
ز روی حلت و حرمت جوا ز نهی لگار

حرام باد بر اعدا شراب عیش و سرور
زلال لطف تو با دا بدوست نوشگوار

غزلیات

خوب و زشت دگران گل کند از سینهٔ ما — هر کسی صورت خود دید در آئینهٔ ما
داغ عشق تو ازان روز که زد دست ازل — حاصل هر دو جهان ست بگنجینهٔ ما
مرد امروز مگر باز تمنای دگر — حشر بر پاست بماتمکده سینهٔ ما
گر بدین رنگ بود فصل بهار امسال — میکند تازه جنون قصهٔ پارینهٔ ما
رنگ یکرنگی هم طرفه در آرد بنظر — عکس آئینهٔ روی تو در آئینهٔ ما
خون که از دیده و دل تازه روان است مگر — بنجیه افتاد ز زخم کهن سینهٔ ما

بیخبر پیر و جوان جمله ز خود بیخبرند
صور بود است مگر نالهٔ دوشینهٔ ما

در آغوشم نیائی از حیا ترسیدهٔ گویا — گریزانی ز من سیماب آتش دیدهٔ گویا
نشستگاهی گل لوح مزارم نقش پای تو — بپر هیزی خاکم دامن برچیدهٔ گویا
نهان مثل شرار سنگ میباشد دلاسوزت — بضبط راز الفت نامه پیچیدهٔ گویا
نهال نور از جوش صفا باشد سراپایت — ز آب آئینه چون عکس خود بالیدهٔ گویا
فتاده بر لبت تبخاله چون شبنم بر برگ گل — ز قاصد قصهٔ سوز دلم پرسیدهٔ گویا
تو ای مرغ سحر با طائر تصویر میمانی — شب تار مرا دیده نفس دزدیدهٔ گویا

باین سنگین دلی چشم تو اشک آلود می بینم
بخاک و خون تپیده بیخبر را دیده گویا

نمیگردی جدا از دل چو خون چشم دیده گویا
به پرداز سوید ایهم زدن با لیده گویا

گشایم چشم هر سو جلوه حسن تو می بینم
تو ای نو رنگه جای نگهه در دیده گویا

باین حد شوخی رنگ حنا هرگز نمیباشد
بچشم خون فشانم پای خود مالیده گویا

نه پرسی از خرابیهای حال زار من گاهی
بقافل ناکجا فریاد من نشنیده گویا

چهه ساعت که در فکر شکستن دل کمر بندی
تو سنگین تر ز سنگ این شیشه افهیده گویا

ز حیرت هم نگاه چشم تصویر است چشمانم
بروی دیده باز و از نظر پوشیده گویا

تو ای لاف سیه بر خویشتن چندین کمر میبندی
ز کافر ماجراییهای خود ترسیده گویا

مجال دوری از من چون نمیدانی نمیپرسی
تو ای بخت زبون از صحبتم رنجیده گویا

صدای صور محشر هر زمان در گوش می آید
ز درد هجر شب ای بیخبر نالیده گویا

در تجلی میفزاید روی تو اندر حجاب
آتش حسن ترا دامن همیگردد نقاب

تا دماغش گر شمیم تو رسد از فرط شک
آنقدر بر خود بپیچد باز گل گردد گلاب

گر بیاد چشم ما بشکست چون نمود رخ
اشک ما و عارض او شبنم است و آفتاب

چون بجال خویش آید از سیه مستی دلم
بر لب میگون او خال است یا گوئی در شراب

کار روشن میکند بهر چراغ حسن او
خی ز ان عارض چو می آید بهنگام حجاب

بر عتاب او فزاید گریهای زار ما
کار آبی میشود چندانکه میگریم آب

شب چو مینا لم بیاد کاکل مشکین او
می فشاند تاب از لف آبله بوی مشک ناب

گوهر آگین تا دل خود را نسازی زابله
در دیار درد جنس تو نخواهد گشت یاب

بی ثبات آمد بدانسان محفل عیش جهان
گردش رنگی کند چون برم تصویرش خراب

بگذر زندآسان سبکرو جان ز بحر حادثات
پای بند زورق کشتی نمیباشد حباب

بیخبر را با دل بریان گذاری شد مگر
هر زمان از جانب صحرا رسد بوی کباب

چشم که باز شد ز خواب فتنه از و بکار رسوست
پرده ز رخ که برکشاد مهر ز شرم در گروست

رخت خرد بآب رفت عارض شعر گلین که شست
غرقه آب حیرت است آینه یا که رو بروست

غازه برخ که برکشید رنگ بروی گل شکست
ابروی کیست و سمه تاب گردن خلق تیغ توست

دست که در حنا گرفت لاله تر بخون نشست
چشم که مست سرمه گشت نافه سرمه رنگ و بوست

جا که کرد زیب تن صبح درید پیرهن
بند قبا که بسته است نکهت گل ببند او ست

جام صبوحی که زد شیشه بسجده میرود
می ز لب که کام یافت جوش نشاط در سبوست

چهره زمی که برفروخت نشئه شوق شد بلند
زلف که بوی برفشاند موج نسیم مشکبوست

تیغ نگه که آب داد کشته فگار سینه ها
نوک مژه که تیز کرد دامن زخم بی رفوست

غنچه ز خنده لب ببست رنگ تبسم که دید
در گه آبرو نماند لعل که گرم گفتگوست

طرف کله که بر شکست شیشه دل شکسته شد
قامت خود که راست کرد نخل مراد در نموست

موی کمرگه تاب داد رشته جان زهم گسیخت
دامن نازک که هشت خاک زمین بآب برد

بر سر زین که بر نشست رفته ز کف عنان صبر
سوی چمن که میرود باد صبا بر و رد ست

بخت کجاست بیخبر تا برکاب او دوم
بر سر ره نشسته ام نیم نگاهم آرزوست

تا نقاب لف زان رخسار انور برنخاست
پرده شب از رخ خورشید خاور برنخاست

نیست آشوبی که از دست ستمگر برنخاست
فتنه ننشست از پا تا که دیگر برنخاست

صاحب تمکین کهی بر خود بنالد از هوا
اندرین دریا حباب از آب گوهر برنخاست

بسکه خاک من بکوی آن پری پیکر فتاد
خواست تا آرد بدوشش باد صرصر برنخاست

بسکه هجران کرد بیمار غمت را ناتوان
شور محشر دست بگرفت و ز بستر برنخاست

رفتن آنجا آمدن را خیر باد از دل کند
کی بیاید تا صدا زبانش کبوتر برنخاست

طالع اشک و دل بیمار من گوئی یکی ست
تا بخاک کوی تو افتاد دیگر برنخاست

از دعایم بسکه میباشد اجابت را حذر
مرغ آمین هم ز بام چرخ اخضر برنخاست

راستیها تا بیامد در خرام آن سرو ناز
گرچه آمد روز محشر شور محشر برنخاست

از خدا خواهم بروز شمع منشیند مدام
شب زبزم ما رقیب روسیه گر برنخاست

هر کرا چون نقش پا جای نشستن داد دست
تا نه برخاست از سر هستی ازان در برنخاست

اندران وادی که من مشغول ضبط گریه ام
در بهاران ابر هم با دیده تر برنخاست

تا نه دود از خود برآورد و تپید دل جان نسوخت
بیخبر مانند شمع از بزم دلبر برنخاست

غم زلفت چه بلا آزار است — روز عمرم چو شب بیمار است
بحر امکان همه طوفان گده است — سافیا کشتی می درکار است
مژهٔ اشک فشانم گوئی — رگ ابریست که دریا بار است
سر شوریدهٔ من چون تصویر — بر سر سنگ در و دیوار است
شیشهٔ دل نه بری پیش بتان — بزم این سنگدلان کهسار است
اختر طالع آئینه بود — حاصل حیرت من دیدار است
اجلم جوید و تا من نرسد — شب هجران تو از بس تار است
جور خود کم نه شمارید بتان — اینقدر هم ز شما بسیار است
خود نهان از نظر خویشتنم — تا خیال کمر دلدار است
سرمگین چشم تو تا بم نگذاشت — خامشی نالهٔ این بیمار است

عشق هر چند سبک گرد او را
بنجبر بر دل یاران بار است

از سیه بختی نه زلف مشکبا از دست رفت — حاصل سعی دو صد چین و تتار از دست رفت
دیدهٔ امیدوار و جان زار از دست رفت — من چگویم تا چها در انتظار از دست رفت
غنچه نشگفته سان گر شاخ ریزد بر زمین — چشم نکشودم بگلزار و بهار از دست رفت
داشتم در بیخودی دستی بطرف دامنش — من بخود تا آمدم صد حیف یار از دست رفت
هر نهالی را که بنشادم بباغ آرزو — زد سمومم یاس آتش برگ و بار از دست رفت

روز عمرم شام گشت و وصل او روزی نشد — هیچ از دستم نیامد کار و کارازدست رفت

همچو سیل آسوده از سرگشتگی هرگز نیم — سر بصحرا داده ام تا کوهسارازدست رفت

تیز تر رفتیم از منصور در شوق وصال — آنقدر کز پای افتادیم و دارازدست رفت

در مقام بیخودی بودم ز منصور آنطرف — من بخود دیر آمدم چندانکه دارازدست رفت

خس براه سیل نتواند فشردن پای خود — جوش زد طوفان اشک و جسم زارازدست رفت

طرفه افسونی بکام کرد پندار دوئی — دلبر یکتای من اندر کنارازدست رفت

گرد چشم مست جانان تا نگاهی سوی او — همچو مستان بیخبر هر پرهیزگارازدست رفت

ساقی لطف تو تا دست از سر من برگرفت — دولت مستی بتاراج خماراز دست رفت

سرمگین چشم تو راه ناله و فریاد بست — واشتم کاری که در روز شمارازدست رفت

شیخ در عشق بت سیمین سبحه را زنار ساخت — طاعتش از یاد و اسباب شماراز دست رفت

نقد جانی داشتم آزاغم هجر تو برد — آمدی وقتیکه سامان نثاراز دست رفت

زین گلستان دیگران برند صد خروار گل — من اگر برداشتم یک مشت خاراز دست رفت

بوتو با همراه من کام از شکستن هم نیافت — آبله بر پای ماند و نوک خاراز دست رفت

بیخبر شبها برنگ شمع آتش میخورم
تا چو هوشم ساقی نازک عذاراز دست رفت

فی ز جوش گریه تنها چشم تراز دست رفت — خون گرستم بسکه از داغش جگراز دست رفت

در گدامین مرحله سبکدوشی چنین یابد بدست — تا نهادم پا براه عشق سراز دست رفت

کیست دیگر تا ز غمخواری بحال من رسد
دل ز من بیگانه گشت و پیشتر از دست رفت

بیکسه رحمی بمن صیاد بی پروا نکرد
زین طپیدن های بیجا بال و پر از دست رفت

خضر هم اندر نخستین گام خود را گم نمود
در ره باریک عشقت راهبر از دست رفت

بعد چندین جستجو دل را بکویش یافتم
در شب تاریک زلف او دگر از دست رفت

غیر می امروز واعظ چیزی از جنت نگفت
از نگاه مست تو او هم مگر از دست رفت

جان پر سوزم تو گوئی شمع شام هجر بود
شب همه شب سوخت و وقت سحر از دست رفت

خشک و تر از آه و اشکم گشت دریا و زمین
اهل عالم را نظام بحر و بر از دست رفت

دل بکویش جا گرفت و مهر خود از من برید
خوب شد کان مایه صد شور و شر از دست رفت

استخوان جولان من خار بیابان جمله سوخت
خون سودا جوش دارد نیشتر از دست رفت

نخل دل از نوک مژگان بر سر خاکم فتاد
نخل الفت کرد گر پیدا ثمر از دست رفت

چشم مستش می برد هوش از سر برنا و پیر
باخبر باشید یاران بیخبر از دست رفت

آنکه خود نور مبین است این است
آنکه خورشید زمین است این است

آنکه در خامه نقاش ازل
نقش دیگر نه چنین است این است

بود نوریکه سر طور و کنون
جلوه گر بر سر زین است این است

آنکه از بهر متاع هوسم
ترک چشمش بکمین است این است

خال آنرا که سویدا مانند
ملک دل زیر نگین است این است

آنکه گوید دل مرا او را — قاتل صبر همین است این است
آنکه برجور فزاید ز وفا — وز دعا چین بجبین است این است
آنکه دل برد نشان آسوده نکرد — همه فکرش سوی دین است این است

بجز آنکه زمن ریخته خون
دست و تیغش نگران است این است

آنکه جسمش همه جان است آن است — آنکه جانان جهان است آن است
آنکه سودای غمش تا نبود — سود عالم بزیان است آن است
دهر را آنکه بچشمش جنس فتنه بدکمان است آن است
آن گل نوکه نهال دل من — از بهارش نخزان است آن است
آنکه برباد دهد تا خاکم — دامن نازکشان است آن است
می برد آنکه بدزدیده نگاه — مایه صبر من آن است آن است
آنکه از دست لب خاموشش — عالمی گرم فغان است آن است
آنکه بنشانده بروز سیهم — شمع بزم دگران است آن است

بجز آنکه تهه خاک مرا
دیده سویش نگران است آن است

هستی اینجا بباید نیستی فهمید و رفت — شمع سان بر حال خود اشک از شره باید درفت
مثل بحر از شرم هستی آب میباید شدن — نی ز غفلت چون حباب اندر هوا بالید و رفت

صد خزان اندر قفا دارد بهار این چمن
میسزد چون گل ز احوال جهان خندید و رفت

در کدامین قافله سرمایهٔ راحت نبود
هر که آمد اندرین ره چون جرس نالید و رفت

نیست این وحشت سرا منزل گه وابستگی
حال دنیا هر کس از عبرت نگاهی دید و رفت

گفتگو با اهل عالم غیر درد سر نداشت
هر یک از بزم جهان آخر نفس بر دید و رفت

هر که از خواب عدم بیدار شد چون بیخبر
چشم خود از جوش حیرت یک نفس مالید و رفت

شب که آمد بر سرم فریاد دل بشنید و رفت
جای رحم از ناله پر سوزم او بر خید و رفت

داشتم بر حال زار از وی نگاهی ارزو
او بیرحمی نگه از سوی من دزدید و رفت

عمرها شد شمع آسا وقف سوز و گریه ام
وقت آنکس خوش که مثل گل دمی خندید و رفت

عشق گیسوی دراز شش عمر کوته میکند
اندرین شب هر کسی خواب پریشان دید و رفت

گرهی ره را غلط کرد و سوی مقتل گذشت
دامن ناز از سر خون شهیدان چید و رفت

واعظا خوابی که از دیدار رو با آبرو
بایدت بر چهره خاک میکده مالید و رفت

بیخبر را صبحدم دیدم که آمد در حرم
از امام کعبه راه دیر را پرسید و رفت

آرند بیا بچه ته تیغ سری چند
فریاد ز آهن دلی سیمبری چند

آهسته بران خنجر بران که ز عمری
بر روی تو داریم تمنا نظری چند

خون جگری چند دهد مایهٔ گریه
در پهلوی من کاش که بودی جگری چند

آید چو خیال تو بدل بهر نثارش
در پنجهٔ مژگان دهد اشکم گهری چند

گردی گذری سوی اسیران که بهر سو
افتاده بخاک است تنی چند و سری چند

بر روی نکویت نرسد چشم بد از کس
در بزم تو جمعند پریشان نظری چند

پنهان چه توان داشت غم خویش چو از اشک
بر روی من آید چنین پرده دری چند

جا کرد تمنای تو چون در دل تنگم
بر روی وی از چاک کشادیم دری چند

شب داشتهٔ گرمی صحبت به رقیبان
کافتاده به پیرهن جانم شرری چند

راهیست مرا پیش که گردد رهشان کم
چون خضر گر آیند بهم راهبری چند

در کنج قفس صرف طپیدن شود آخر
آورده ام از دام اگر بال و پری چند

مژگان تو در جان خلشی داشت دمِ نزع
بردیم ته خاک بدل نشتری چند

تنها من و درمانم دل گریهٔ نرسید
باید که بگریند چو من نوحه گری چند

جان داده و بر نعشِ من از درد بگریند
هم عیسی بیچاره و هم چاره گری چند

چون بیخبر اصلا خبر از خویش نگیرند
در کوی تو آیند اگر با خبری چند

در بند غم تو لبستهٔ چند
هستند ز خویش رستهٔ چند

مست غم اند خستهٔ چند
زین جام بکف نشستهٔ چند

زآوازِ شکست شیشه نالند
در ماتم دل نشستهٔ چند

شاداند بهر چه رو نماید
از راحت و رنج رستهٔ چند

دلداده چشم سرمگین اند — صد نالهٔ بلبب شکسته چند
رفتی وزر فتنت چهار فت — بر جان حزین خسته چند
چون شانه جگر فگار دارند — دل در خم زلف بسته چند
در راه فنا چو توسن عمر — گرم اند عنان گسسته چند
بستم بقفس ز پارهٔ دل — جای گل و لاله دسته چند
پیمان محبت تو بستند — چون شیشهٔ دل شکسته چند
بستیم دگر ز عشق پیمان — با عهد و فا شکسته چند
بر خاک شهید از لف بردیم — از عنبر و مشک بسته چند
در راه طلب سر شتابند — این خار بپا شکسته چند
دارند سری ز لف خوبان — زنجیر بنا نشسته چند
دل بستهٔ گیسوی تو هستند — زنجیر خرد گسسته چند
برق اند برای خرمن خویش — این گرم ز جای جسته چند

خالی ز خود و پر از خیالت
چون نجیر اند خسته چند

مو پریشان روزگارم کرده اند — سرمگین چشمان جهان دیده تارم کرده اند
خبر سیه بختی نمی آید مرا اندر نظر — خال رخسار تو آئینه دارم کرده اند
آنچه بعد از رنج پیش آید مرا خبر رنج نیست — صد هزاران یاس وقف انتظارم کرده اند

چشم پوشیدن ز من با حت شمارد هر کسی
بسکه از فرسودگی مشت غبارم کرده اند

کس از ین دلمردگان جوید مرا حوالم نشد
عالمی پر خلق و تنهائی دوچارم کرده اند

بعد مردن هم جنون با سر من کار هاست
سنگها سنگین دلان نذر مزارم کرده اند

حال زارم بین دانم در خزان خود چون کنند
داغ بر دل لاله اسا در بهارم کرده اند

چون درون سنگ تا شد جوهر مینا نهان
با چنین سختی جهان دل شیشه وارم کرده اند

مایه جمعیت دل در بساطم یافت نیست
زلف جانانم پریشانی شعارم کرده اند

گریه می آرد ز بس احوال من مانند شمع
چشم تا بر خود گشادم اشکبارم کرده اند

وعده شیرین لبان سحر است گوئی کانچنین
با وجود یاسها امیدوارم کرده اند

تا نه پنداری نشاط آرایش من کرده است
پنجه مژگانم از خون نگارم کرده اند

بیخبر سودی نکردم خبر زیان از عقل و هوش
آنچه در کارم نیاید هم بکارم کرده اند

یار و ز حال ما خبر میشود این نمیشود
ما ز در عشق او حذر میشود این نمیشود

تا اثری ز بود ما هست بسان نقش پا
از سر کوی او سفر میشود این نمیشود

آنکه بزخم شانه ریخت مشک ز زلف خوار و
مرهمی دل و جگر میشود این نمیشود

ناله اگر چه از فلک بگذرد آن طرف مگر
در دل سخت او اثر میشود این نمیشود

شمع صفت ز سوز دل جان بگداختن دهم
شام فراق را سحر میشود این نمیشود

پنجه شوق من بشب شانه کشد بزلف او
عمر اگر رود بسر میشود این نمیشود

خضر بر وز همرهی زحمت ما وخود مده | ور ره عشق را هبر میشود این نمیشود
تشنهٔ مرگ را دهی قطره آب تیغ خود | از تو ورحم اینقدر میشود این نمیشود

بنجردی باین خرد ناصح هرزه گو چرا
بیخبر وز خود خبر میشود این نمیشود

یارب شب فراق به پایان نمیرسد | درد مرا سحر پی درمان نمیرسد
امشب چه شد که چرخ زگردش فتاده است | کشتی ماه نیز بطوفان نمیرسد
مهتاب منجمد شده یک لخت همچو برف | مهر از پی گداختن آن نمیرسد
اختر که بر فلک مژه برهم نمیزند | دودش بدیده زآه حزینان نمیرسد
شب ماتمی است در غم احوال زار من | کش شانه تا بموی پریشان نمیرسد
فرعون شب غرور حد برده و سحر | مانند دست موسی عمران نمیرسد
چون دوزخی که سوزد و مردن نباشدش | ساعات عمر شمع به پایان نمیرسد
افتاده است لاشهٔ پروانه در لگن | حمال صبح برزده دامان نمیرسد
صبح از افق برون نکند روی خود ز شرم | کارش مگر ز چرخ بسامان نمیرسد
افسرده مهر از دم سرد من که صبح را | چاکی ز پنجه اش بگریبان نمیرسد
در باغ آسمان گل خورشید از چه رو | خندان بفرق شبنم گریان نمیرسد
مثل دم المسیحه نسازد شگفتگی | با دصبا بطرف گلستان نمیرسد
گل از نقاب غنچه برون نا ورد جمال | فریاد بلبل از سوی بستان نمیرسد

مرغ سحر اسیر اجل گر نشد چرا
منقار پر نوا و پر افشان نمیرسد

با بخت من بخواب مگر رفت نوبتی
آواز کوس از در سلطان نمیرسد

در حیرتم که ناز سحر خیزیش چه شد
در خانقاه صوفی نادان نمیرسد

هم پهلو است خواب و مؤذن بخواب مست
بانگ اذان بگوش مسلمان نمیرسد

خوانش گران تر است ز سنگینی بتان
از دیریان خروش بکیوان نمیرسد

شب سرمه ریخت است مگر در گلوی شان
ناقوس در برلب رهبان نمیرسد

خالی بود ز شور مناجاتیان حرم
غوغای شان بگوش غریزان نمیرسد

در میکده کسی ز صبوحی کشان زند
ساغر بکف چو مهر درخشان نمیرسد

اینها همه عدوی شب وصل بوده اند
امشب یکی بکارم ازینان نمیرسد

شب گر همین شب است که صبحش نگشته خلق
گویم که انقلاب بدوران نمیرسد

ای چرخ بهر خالق اصباح گردشی
رحمی اگر کنی بتو نقصان نمیرسد

ای صبح از برای خدا پرده برکشا
جز تو کسی بدرد غریبان نمیرسد

مرغ سحر تو نیز بکش لحن دلکشی
صوت ترا نوای هزاران نمیرسد

ای مهر جلوه ساز کن و از افق برا
در پرده ساختن بچنینان نمیرسد

از فرط سوز و ناله گدایم فگار شد
کس بر سرم بیاری و احسان نمیرسد

دلدار و خواب و صبح و اجل ز یمنه یکی
بهر تسلی دل نالان نمیرسد

درد فراق یار نصیب کسی مباد
رنج دگر بسختی هجران نمیرسد

خونم ز دیده ریخت چو شب گفت بیخبر
جانم بلب رسید و جانان نمی رسد

در وعده گر این شیوهٔ ایفای تو بود
فردای من دل شده فردای تو باشد

من مردم و جان بخشی ازان لب هیچ ندیدم
باشد اگر آن معجز لبهای تو باشد

کس نسبته نداد است نشان در گل نرگس
جز خواب که در نرگس شهلای تو باشد

چیزی که بود آب رخ مردم دیده
بالله که همین خاک قدمهای تو باشد

دل را چو گدازی نه آب است دو عالم
رو بهن کن این قطره که دریای تو باشد

تا حشر بجز سرو ازان هیچ نروید
خاک که نه سایهٔ بالای تو باشد

گر عام شود جلوهٔ دیدار خدا هم
دلدادهٔ تو محو تماشای تو باشد

از حور و قصورش چه کشاید بقیامت
زینگونه که شیدای تو شیدای تو باشد

گر هر دو جهانش بدهی کی بستاند
چون بیخبر آن خسته که جویای تو باشد

گر نظر بر رویش از چرخ برین می افگند
مهر را عیسی نفرت بر زمین می افگند

روی او نظاره را آرد بگلگشت بهشت
زلف او آئینه را در ملک چین می افگند

جسم نازک پیرهن را خرمن گل می کند
ساعد او یاسمین در آستین می افگند

میدهد چشمش نگه را غوطه اندر آب زهر
لعل نوشین خنده را در انگبین می افگند

می دمد آئینه از لبهای جوهر ان یکاد
چون نظر بر روی خوبش آن نازنین می افگند

جوهر آئینهٔ مرگ آشکارا میشود
ماه من چون از غضب چین برجبین می افگند

صد دگار و زخم و قف سینهٔ او میشود
نام من گر نقش الفت بر نگین می افگند

کی سلامت میگذارد گردش چشمش مرا
یا من این گردون عبث بنیاد کین می افگند

بسکه کار من بود از زیب و زینت بی نصیب
شاید بختم ز زلف خویش چین می افگند

از هراس آنکه گردد طفل حال من سعید
مادر گیتی ز بطن خود جنین می افگند

آتشین آه از لبم چون عرش پیما میشود
نخل سدره هم ز گرمی پوستین می افگند

شیخ مژگان بت من بین و مغرورم مدار
رخنه ها اندر بنای هر این می افگند

تا دلش بر دی نه پرسیدی ز حال بیخبر
جان من کس طرح یاری این چنین می افگند

اسیر طرهٔ مشکین شدم خطا این بود
چو شانه زد بدلم چاکها ترا این بود

بدرد مند غم عشق خود سرت گردم
بلای هجر بفرود ده دوا این بود

ترا بخشر برم پیش داور و گویم
چه کردی بدل خود که دلربا این بود

مگو که شیوهٔ مهر و وفا نمیدانم
بغیر آنچه روا داشتی وفا این بود

دلم بنالهٔ امروز کرده خو بازل
میان قافلهٔ بوالبشر درا این بود

چو ابر دیدهٔ گریان چو لاله داغ جگر
بهار آنچه بمن داد ای صبا این بود

کنی بگشتن من ریجه دست و بازو را
مرا امید ز بیر حمیت کجا این بود

نمود چون خم محراب ابروی خود را
قضا نماز شد از پارسا ادا این بود

نگار بست چو مشاطه دست و پای ترا
گرفت خون دل از من مگر حنا این بود

جفا ندانمش ار با منت بنود وفا
تو یار رقیب وفا کرده جفا این بود

بمی علاج دل من نمود پیر مغان
برای درد دلم اد اروی شفا این بود

رسید تنگ دل و رفت خاطر افسرده
درین چمن که گل رفت ما جرا این بود

ز آب خضر فزون است آب خنجر عشق
فنا بمهر تو شد بیخبر بقا این بود

عقل است چو بیکار چه باشد چه نباشد
چون صورت دیوار چه باشد چه نباشد

گر شیخ دران خانه بود جای بتان سبز
ما را بحرم بار چه باشد چه نباشد

در عشق نه کفر است سزاوار نه ایمان
این سبحه و زنار چه باشد چه نباشد

جز جنس فنا هیچ بدکان جهان نیست
در دست تو دینار چه باشد چه نباشد

چون میشوی از کرده خود زود پشیمان
لطف تو بر اغیار چه باشد چه نباشد

هرگز بوفا وعده تو کار ندارد
از وصل هم اقرار چه باشد چه نباشد

چون نیست امیدی که در آغوش تو باشم
جان در تن این زار چه باشد چه نباشد

باید چو بنا چار درین عرصه دکان بست
این گرمی بازار چه باشد چه نباشد

چون بیخبرم از خود و از غیر کس از من
در دهر خبردار چه باشد چه نباشد

دل رفت تا بزلفش زندانی بلا شد
انیک سزد سزایش کو بر سر خطا شد

بر نعش من بنای از شرم خون ناحق
رنگ پریده از رخ پای ترا حنا شد

هرگز نشد که روزی کام دلم برآری
گاهی غرور ننداشت ما نغ گهی حیا شد

پروای ما نکردو رفت از بر و نیامد
گوئی به بیوفائی دل نیز دلربا شد

از کشتهٔ نگاهش خاکی که بر لب رفت
در چشم فتنه جایش مانند توتیا شد

مخروش شیخ و راضی برقسمت ازل شو
جای تو خانقاه و میخانه جای ما شد

تنها نمیتوان رفت شاید رهٔ عدم را
حسرت گرفت همره هر کس که رهنما شد

شادم که می نشنید و هم بر رخ زم آخر
گویند آن ستمگر با غیر آشنا شد

از بیخبر شنیدم افسانه که چون شمع
خوابم ز دیده رفت و شب صرف گریه شد

بر من چکوید انچه ز جانان و جان رسد
تا این رسد بلب نه در آغوش آن رسد

در اول بهار روم چون بسوی باغ
از ضعف تا رسم بدر آن خزان رسد

اندر رهی که یوسف ما را فکند چرخ
هرگز نشد که بر سر آن کاروان رسد

هر جا که کفر عشق بت من صلا زند
ایمان ز ساکنان حرم ارمغان رسد

ناز تو حسن را بسر فتنه آورد
تیغ نگه ز غمزهٔ تو بر فسان رسد

شادی اگر ز سهو کند رخ بمن فلک
دوشی زند بغم که عنان بر عنان رسد

زاهد خروس وار نداند بغیر بانگ
فیض سحر همه بصبوحی کشان رسد

زان چشم نیم باز نگه بر جگر خورد
این تیر نیمکش بهدف بین چسان رسد

دیگر که میرسد بسر وقت این غریب
خون گرمی دل است که اشک روان رسد

از ساقی که رطل گران بود آرزو
دردی نیافتم که دماغی ازان رسد

عیش همه زگریه کند تلخ بیخبر
مگذار کان به بزم طرب ناگهان رسد

تا سری بارخ تابان دارد
زلف او ماه بچوگان دارد

چون در آغوش توان آورمن
تن پاکیزه تر از جان دارد

دل عالم همه در بند ویست
آن پری حکم سلیمان دارد

دیده نازک کن و بنگر که بدیر
بت خدائی بچه سامان دارد

مرض عقل بناشد آنجا
خوش هوائیست که زندان دارد

خنجرش تشنهٔ خون است که او
گذری سوی اسیران دارد

پیر مغ گرچه پیمبر نبود
امت از باده پرستان دارد

شیخ هم نشئهٔ زپندار آورد
اثرے همت مستان دارد

داغ را در دل من زنده کند
آب خضر است که پیکان دارد

از خرد نیست در و دل بستن
دهر یکخانهٔ ویران دارد

بیخبر راز غمت سودا شد
تا کجا پاس خود انسان دارد

دل خیال لب جانان دارد
زخم من شوق نمکدان دارد

هر که دارد برخ او نظرے | گلشن گل بگریبان دارد
لبسکه جمعیت دلها برداست | زلف او حال پریشان دارد
بچه امید توان شد خورسند | روز وصلش شب هجران دارد
پرحذر باش زجوش اشکم | قطره اش مایه طوفان دارد
پی غلط کن که نیاید واعظ | عشرتے محفل رندان دارد
محتسب جانب میخانه مرو | آب آنجا بتو نقصان دارد
دهر درمان عوض جان ندهد | این نه درداست که ارزان دارد
سینه زندان تمنا نکند | دلم امید زحرمان دارد
آبمند است ازو دامانم | چشمم این گریبان دارد

بیخبر را خبر از خویش نماند
هجر دلدار بدینسان دارد

تازداغ دلم خبر نکند | یار برلاله هم نظر نکند
خوف دارم که زلف شب رنگش | روزم از خود سیاه تر نکند
چشم مست تو کی بیاساید | هوش تا از سرم بدر نکند
منع واعظ زعلت کوری است | کس بردی چنین نظر نکند
کرده جور تو پایمال چنان | کاسمان فکر من دگر نکند
لبسکه تاریک تر ازان باشد | شام من خواهش سحر نکند
دل که شد آفریده انپی آن | چه کند عشق تو اگر نکند

بتیو گل میکند بچشمانم — انچه با پیرهن شرر نکند
طفل اشکم گرفت دامانش — دیگرے این چنین جگر نکند
انچه نقصان غرور و رع کند — زاهدا باده آنقدر نکند
تا بمیرم بگفت بر خاکت — گذرے میکنم مگر نکند
میکند انچه اشک و آه بمن — برق و طوفان بحر و بر نکند

کرده یادش ز خود فراموشم
یاد من آنکه هیچ یاد نکند

دیده از خون همه دریا گرید — چون بحال دل شیدا گرید
قاصد اچشم مرا نیز ببر — تا دم عرض تمنا گرید
شمع آسا همه تن اشک شوم — دیده چون بتیو بشبها گرید
هر که زان گلشن خوبیست جدا — همچو ابر از همه اعضا گرید
ما بر آشفتگی دل گریم — دل به بیچارگی ما گرید
روید از دانه اشکم خورشید — دیده در شعق رخش تا گرید
چاره من نتوانست نمود — درد بر عجز مسیحا گرید
جمله نادیدنی از خود بیند — هنر دار دیده بینا گرید

طالع هیچ و شمع یکیست
همه شب سوزد و تنها گرید

ترک بتخانه و بت بهر خدا میگوید
یارب این واعظ بیهوده چها میگوید

هر که بر روی تو افسانهٔ یوسف خواند
پیش خورشید حکایت ز سها میگوید

بهر زخم جگرم مژدهٔ ناسور بود
هر چه از نافهٔ زلف تو صبا میگوید

او که پیوسته زبان زیر زبان میدارد
نه دهد دل همه گر حرف وفا میگوید

هر زمان از مژهٔ خنجر بکف خود دارد
ترک چشم تو که پیغام قضا میگوید

دل بیدرد نداند که ز درد عشقت
ما چه گویم بدل دل چه بما میگوید

نالهٔ عاشق بیچاره کجا میشنود
رحم را آنکه سزاوار سزا میگوید

منکه از نقد هوس کیسه تصابون زده ام
حرف سودای اهل هر چه را میگوید

بیخبر را چه روا نیمه دشنام دهی
او که صد رنگ برای تو دعا میگوید

بحر دنیا سراب را ماند
نیستش آب و آب را ماند

پردهٔ شاهد مراد بود
طالع من نقاب را ماند

بسکه تیغ تو کرده است هدر
خون عشاق آب را ماند

نتوان دید بی نقاب او را
بیحجاب لی حجاب را ماند

سینهٔ چاک ما و داغ غمت
سحر و آفتاب را ماند

در دل پاره پاره جلوهٔ اوست
این کتان ماهتاب را ماند

شام هجر تو بسکه پرهول است
صبح روز حساب را ماند

شرم روی تو کرده آب مرا	گل به پیشت گلاب را ماند

باخبر باش بیخبر زجهان
ناصوابش صواب را ماند

پیش ازین طبع ترا خوی جفا بود نبود
در پی سرزنش اهل وفا بود نبود

دست و پا بستن و خون ریختن از تیغ نگاه
شیوهٔ نرگس و گیسوی دوتا بود نبود

خدمت جان سپری جور عوض داشت ندا
صرف دشنام برار باب دعا بود نبود

تا چرا بوی ازان زلف بمن می آرد
هر سحر جنگ تو با باد صبا بود نبود

یارب از دست تو شبها بفلک رفت برفت
شکوها از ستمت پیش خدا بود نبود

کی چنین گشته گره در گره از جوش غضب
ابروت موجهٔ دریای قضا بود نبود

ترک چشم تو که از زلف سیه کار تراست
گرم قتل من بیجرم و خطا بود نبود

سادگیهای تو میبرد دل از پرکاران
شوخ و پرفتنه و بیباک ادا بود نبود

تیغ بدعهدی تو خون وفا ریخت نریخت
ستم و جور تو انگشت نما بود نبود

این زمان شهرهٔ شهری بدل آزارها
ورنه این وضع تو کی بود و کجا بود نبود

آنقدر نیز که فرصت دهد آتش بسپند
جای در محفل عیش تو مرا بود نبود

بسمل تیغ ترا جای طپیدن ندهد
عالم اینگونه گهی تنگ فضا بود نبود

بیخبر را زدهٔ آتش غم در دل و جان
این چنین ظلم برین خسته روا بود نبود

دیده دریا درخش گریان بزیر خاک بود
آفتاب حشر خوش آمد گر کفن نمناک بود

هیچ آزرمی نکردی در خرابی دلم
از خدا این خانه آخر ای بت بیباک بود

ترک چشم تست دایم از مژه خنجر بکف
ورنه کی دیدم که بیماری چنین سفاک بود

زائران را هر چه حاصل در حرم از زمزم است
ساکنان کعبه کوی ترا از خاک بود

گردش چشم تو کرده صرف در کارم همه
بیم هر بیدادگان از گردش افلاک بود

حرف شوقم چون دعایم بود محرومم از اثر
نامه من چون گریبانم برای چاک بود

دیدمی چون صورت دوزیان خویش را
یاد خطش زنگ بر آئینه ادراک بود

تا شکار او شدم رستم ز قید این جهان
جاده آزادی من رشته فتراک بود

یادا یامی که میدیدم امام مسجدش
بیخبر امروز مست افتاده زیر تاک بود

دل که غارت زده و سخت حزین می آید
مگر از کوچه آن رهزن دین می آید

کار سیلاب کند بهر بنای صبرم
قطره ئی که ز مژه بجبین می آید

گشته دیوانه سودای شمیم زلفت
مشک در خون شده زین سان که چنین می آید

تا چه در نامه نوشته است ز عنوان پیداست
قاصد آشفته و ناشاد و غمین می آید

خبر از رفتن دل گریه خونین بدهد
میرود آن مگر از سینه که این می آید

مهر را جز لعدم جای نباشد دیگر
دل بیرحم تو چون بر سر کین می آید

بیخبر گریه کنان دوش ز کویت آمد

هر کس از کوچهٔ دلدار چنین می آید

زیا در وی او بجوید دل بیتاب میگردد
عجب نادیده آتش گشته این سیماب میگردد

گدازآماده خجلت کند محسنش حسنان را
گل خورشید از رویش چو شبنم آب میگردد

گل افشان گردد از بخت جگردرچیب ودامانم
چو از خونابدل نخل مژه سیراب میگردد

گدامین ماه رو جا گرم دارد در دلم کامشب
نفس تا میخرامد جلوهٔ مهتاب میگردد

خمیدن خرپسوئی و تش از ما نمی آید
قبول سجدهٔ شوقم درین محراب میگردد

سراپا سوختم زآه و کنون از چشم تر دانم
کف خاکی که دارم مدرصد سیلاب میگردد

اثر ریز قیامت بود حال بیخبر یارب
که از افسانهٔ او دیدها بیخواب میگردد

آتشین آه مرا شب چو بلب می آید
ماه بر چرخ چو خورشید به تب می آید

شام هجر تو گرفتار سیه بختی را
روز حشر است که در پردهٔ شب می آید

مینقد از لب نوشین تو چون عکس دران
در دهن آئینه را طعم رطب می آید

محضر خون بود از بهر دو عالم امید
سرخی کان بسخت وقت غضب می آید

چهره افروخته در محفل تو آید شمع
چون نسوزند که با سوء ادب می آید

آنکه در رو بقفا رو مژه برگشته
پارهٔ دل مگر از اشک عقب می آید

ناله آغشته بخون جگرم هیچو شهید
تا لب از مشهد سینه به تعب می آید

بسکه غم دوست فتاد است دلم خرد نخم
گریه می آید اگر وقت طرب می آید

وی تعظیم توان از سر تقوی برخاست
زاهد از پرده بردن نت عنب می آید

نشکنی شیشهٔ دل را که نباشد مثلش
این نه جنسی است که از شهر حلب می آید

همه دم مونس تنهائی او می باشد
بیخبر از خیال تو عجب می آید

این دل که در کویش چنین خوش بیمحابا میمیرد
روزی چو بسمل بعد ازین در خاک و خون خواهد طپید

در زندگی روزی نشد روزی که یکجا میمیرد
امروز هیرمن همنفس باشد که فردا میمیرد

جانم فدای ساعتی باد اکه زیر تیغ او
طرز طپیدن گیرم و گرم تماشا میمیرد

تا دیده روی خوب او در آرزوی دیدنش
نادیده نیاید دیده ام تا کی خدایا میمیرد

وی ناصح فرزانه خواند افسانهٔ زلف ترا
امروز چون دیوانگان زنجیر بر پا میمیرد

آسان نباشد دیدنش صد ره برنگ جام و شمع
جان سوزم و دل خون کنم در بزم او تا میمیرد

ابر بهاری گر چنین تکلیف میخواری دهد
معذور باشد شیخ هم گر مست در سودا میمیرد

ترک غمت را بر سرم زاندم که افتاده گذر
گردان بود در جان همه پامال یغما میمیرد

این شیشه یعنی دل که من چون جان عزیزش داشتم
اکنون ز سنگ جور تو بشکسته صد جا میمیرد

شبها بروز آوردم و دیدار او حاصل نشد
کو طالع پروانه تا چون شمع شبها میمیرد

از بیخبر در کوچه و زندان نمی یابم خبر
دیوانه رفت آخر کجا در کوه و صحرا میمیرد

هر آن صیدی که گردد ذوق پیکان تو همسازش
زمین گیر است مثل طائر تصویر پروازش

بآن بیطاقتی دل در شب هجر تو می نالد
که تا آید بگوش خویش گردد سرمه آوازش

هزار آئینه حیرت جوشد از هر قطره اشکش
هر آن چشمیکه بر وی تو گردیده نگهه بازش

نیاز صد جهان نقش قبولی بر نمی بندد
بهر جا رنگ استغنا فروشد جلوه نازش

گل و ستار شهرت داغ عشقش را نمی خواهم
مگر از بیقراری های دل اشک است غمازش

چگویم از دل پر آرزو وسعی بیهوده اش
اثر ریز سفر در خواب میباشد تک و تازش

سراسر سرمه حیرت بود عبرت نگاهان را
تماشا گاه این عالم چه انجام و چه آغازش

تحیر بسکه حال زار بیمار تو افزاید
مسیحا از حیرت لب گزیده اعجازش

فغان بیخبر دی شب قیامت ریخت بر جانها
بجان من نیاری سوی بزم بیدلان بازش

دلی دارم که تا افتاده با چشم بتان کارش
دهد در رس سیاهی سرمه را بخت نگونسارش

دل مفتون بخسپاش کند مشق جنون از خط
بود همصوت آئینه حیرت خیز رنگارش

نظر از خویش بر بند و جمال او تماشا کن
که چشم بسته باشد نرگس بستان دیدارش

دوای دردمند عشق پرهیز است از صحت
هوای عافیت ناسازمیباشد به بیمارش

وداعش را وداع هستی ما در قفا بوده
تو گوئی رفتن جان جزین بود است رفتارش

ز خواب بیخودی سامان آسایش مهیا کن
که باشد کاهش جان شمع را از چشم بیدارش

نگه را خون مکن از دیدن رنگ بهار اینجا
که تا مژگان نریزی بر هم خزان آید بگلزارش

مکن سعی هوس مصروف تعمیر مکان جائی
که پیش از سایه می افتد بروی خاک دیوارش

مبادا گوش بر افسانهای بیخبر داری
کند جان وقف صد آتش شرر زیر است گفتارش

آهن چشمیکه بر رویت نظر بر گلشن افتادش
بهار از رنگ گل در دجله خون غوطها دادش

ز قید دام قید مهر صیاد است سنگین تر
کشاید گرچه بال و پر گرفتار است آزادش

ز چشم سرمگینش هر که روز خود سیه دارد
گلوگیر است مثل خامشی آهنگ فریادش

جهان حیرت ایمن باشد از آشوب آگاهی
در آن عالم در آتا واهی از عقل و بیدادش

جنون هم خلعت سودائیش میدارد از رائی
ولی چون عشق چشم هوشمان بر کند صیادش

نئی چون محرم اسرار محویت نمیدانی
که یاد او فراموشی فراموشی بود یادش

بغفلت نگذری از رزمی این ره گذر اصلا
که زیر خاک پنهان مینماید دام صیادش

بجوش آورد مغز بیخبر را تاب مهر غم
بفرماتا برد در سایهٔ شمشیر جلادش

نیست بیجا گر بجان خویش لرزان است شمع
میهمان یک شب اند ریزم مکان است شمع

بنشین از پی توان تغافل کرد از حال جهان
دارد آتش در رگ جان لیک خندان است شمع

تا به بزم تو جا گرفت اصلا فره بر هم نزد
متلون فهمید بر روی تو حیران است شمع

صوت آه پریشان دود او دارد مگر
از گرفتاران آن زلف پریشان است شمع

بسکه نفرت آورد هم بزمی اهل جهان
پای از سر کرده از محفل گریزان است شمع

مایهٔ هستی نباشد هیچ غیر از سوختن
شعله چون خاموش گردد جسم بیجان است شمع

نیست این ظلمت سحر چون در خور روشندلان
پاز سر نشناخته سر گرم جولان است شمع

تا رهد از ننگ هستی میگداز د خویش را
از رسیدن اندر ینجا بس پشیمان است شمع

چشم گر بینا بود این خانه جای خنده ایست
بیخبر بنگر سراپا چشم گریان است شمع

شب همه شب گرید و تا صبح بیدار است شمع
حال من دارد مگر از عشق بیمار است شمع

جمله یکشب مدت عمر و دران هم سوختن
گر همیگرید بحال خویش ناچار است شمع

پای بر جا شعله در دل مهر بر لب چشم باز
ایستاده پیش رویت محو دیدار است شمع

تا خبر عشق است گوئی مایه دار سوختن
سر فروشی در دکان شعله دار است شمع

میشود نور خرد گم در هجوم حادثات
هر کجا باشد گذار با دیکار است شمع

بگذر از تن پروری تا باطنت روشن شود
از گداز خویش چندین پر زانوار است شمع

دل چو شد تاریک نورانی ز سوز عشق کن
خانه چون ظلمت گرفت البته در کار است شمع

از تعلق شو گریزان با همه پابند باش
گرچه پابند است لیکن گرم رفتار است شمع

بیخبر آسان نباشد دیدن سختی کشان
دیده تا شبهای من در گریه زار است شمع

آتش بود بجان من و بر زبان شمع
باشد نهانم انچه که باشد عیان شمع

سوز و گداز و داغ و خموشی و اشک گرم
باشد متاع عشق همه در دکان شمع

خبر شام تیره هیچ ندیده بعمر خویش
هرگز اثر ز صبح ندارد جهان شمع

رویت نظاره کرد بمزد گداختن
در روغن تو فتاد به بزم تو نان شمع

خود هم از آن شرر که به پروانه زد بسوخت
آخر عیان شده همه را زنهان شمع

شب آه آتشین ز دل خود چو برکشم
افتند مردمان همه اندر گمان شمع

جز بخت تیره خواهش روشندلان نکرد
غیر از شب سیاه نشد میزبان شمع

خاکستری که ماند ز پروانه در لگن
باشد برای دیدهٔ عبرت نشان شمع

تا باخبر ز سوز دلم بیخبر شود
خواندم به پیش او همه شب داستان شمع

کار با تیره شب خسته دلان دارد شمع
میسزد گر نفس شعله فشان دارد شمع

هر قدر گریه زند آب فروزان گردد
آتشی طرفه میان گ جان دارد شمع

زندگی گر همه یکشب بود آزار دهد
چشم بر راه سحر گه نگران دارد شمع

شدت گریه سخن را ز بیان کرد گره
از غم خویش ندانم چه بیان دارد شمع

آمدن سوختن و رفتن او داغ شدن
آه زین حال که در عمر روان دارد شمع

نتواند که دهد شرح ز شبهای غمم
پای تا سر همه گو شکل زبان دارد شمع

میکند گریه بهر بزم چه شادی و چه غم
کس ندانست چه اندوه نهان دارد شمع

سوزش آتش عشق است بهر جا یکرنگ
آنچه دارد دل پر سوز همان دارد شمع

بیخبر دیده وا مایهٔ صد آفتهاست
چشم زین بزم چو بربست امان دارد شمع

کس مبادا مبتلای درد دل
نیست مردن هم دوای درد دل

خواب از مردم ربایید تا سحر
شب چو نالم از جفای درد دل

در وصالش نیز دارم همچو هجر
دست بر دل از بلای درد دل

انتهای آن نمیدانم که چیست
مردم اندر ابتدای درد دل

نالهام هر روز حشری تازه کرد
ماند تا بر لب نوای درد دل

هر دلی نالد بزلف تو ز درد
خیز و از هر مو صدای درد دل

کی بود یارب که آن دلبر کند
جای در پهلو بجای درد دل

رخ چو بنمائی که می پرسد بحشر
از من خوار ما جرای درد دل

بر من و تو از ازل چست آمده
جامهٔ ناز و قبای درد دل

دل بدرد آورد ما را بیخبر
چند آخر شکوه های درد دل

چند نالم هر زمان از دست دل
الغیاث ای دوستان از دست دل

در عذابم جاودان از دست دل
الامان صد الامان از دست دل

آتش و خارم بود چون شمع و گل
این به پهلو آن بجان از دست دل

دست من از کار و کار از دست رفت
آه کارم شد چنان از دست دل

تنگ آمد بر من بیجان و جان
وسعت کون و مکان از دست دل

خون شد و نوحه کنان بر لب رسید
دل ز دست چشم و جان از دست دل

رفت جان و این بلا از سر نرفت — زیر خاکم هم طپان از دست دل

خوارئ اینجا و رسوائے حشر — هر چه بینی باشد آن از دست دل

جور اغیار و جفاے دلبران — میکشم صد این و آن از دست دل

دل نهان میسوزد از عشق بتان — من شدم رسوا عیان از دست دل

گرم جولانی طفل نے سوار — می برد صد ره عنان از دست دل

دوست دارد دشمن جان من مرا — جان برم یارب چسان از دست دل

دوستش دارم اگر دشمن برد — آمدم تنگ آنچنان از دست دل

شکوهٔ سختی بیتابے کند — دل ز دست جان و جان از دست دل

رفت در سودای زلف دلبری — این جهان و آن جهان از دست دل

خامهٔ من تا بطرز او حدے — ریخت این رنگ بیان از دست دل

بعد ازان در شعر فیضی یافتم — این جهان و آن جهان از دست دل

هم شدم واقف که واقف گفته است — دل ز دست جان و جان از دست دل

این تواردنیز با او راه یافت — الغیاث امی و دستان از دست دل

خوبی مصراع پیشینم نخواست — نا دهم این بهر آن از دست دل

بینجبر شادم که خوش نالیده ام
با دو بیدل یک زبان از دست دل

شب که آه آتشین او شعله افشان یافتم — خویشتن را از قدم تا سر چراغان یافتم

یک دل نشد این که بر احوال جانبازان نسوخت
شمع را هم بر سر پروانه گریان یافتم

از پس هر تنگی آخر وسعتی آید پدید
خانه تا از سیل ویران شد بیابان یافتم

تا چه دیدستند در آئینهٔ رخسار تو
عالمی را بر سر کوی تو حیران یافتم

بسکه اشک شعله خیز از دیدهٔ تر ریختم
موی مژگان را برنگ شمع سوزان یافتم

در چمن تا لعل تو رنگ تبسم ریخته
خندهٔ گل را بحال خویش گریان یافتم

تا نهادی آستین بر چشم خون افشان من
گریه را از خوشدلی در دیده خندان یافتم

کوسکندر تا بخشم آنچه خضرش هم نداد
من ز فیض مفرد شان آب حیوان یافتم

طاق ابروی تو چون پیش نظر شد جلوه گر
شکوه های جور را بر طاق نسیان یافتم

چون بیاد زلف پیچان تو کردم ناله سر
جمله عالم را ز دود شش سنبلستان یافتم

شد پئی قتل کدامین بیگنه تیغ اجل
کز تنش از چین پیشانی پشیمان یافتم

با خیال روی تو هر گه بخود پرداختم
مهر را در سینه مه را در گریبان یافتم

یوسف دل خسته زلف زنخدان تو ماند
گه بچاهش دیدم و گاهی بزندان یافتم

در نصیب شیشه دل جز شکستن نیست هیچ
از درخت آئینه را هم گل بدامان یافتم

تازه سودائی ز گیسوی کسی دارد مگر
بنجیر را دیدم و خیلی پریشان یافتم

روشن از مهر نشد روز سیه آثارم
گو نیا طالع خال رخ دلبر دارم

بسکه دریا در خت اشک در این ریخته ام
آب آئینه چکد دامن اگر افشارم

سیل یاس از در و دیوار چو مهتاب آید
اندران کاخ امیدی که منش معمارم

آنچه از غفلت معشوق رسد بر عاشق
میکند سهو اجل آنهمه در آزارم

آب گردش کنم و بر در میخانه روم
عمرها شد که زآزار خرد بیمارم

همچو نقش قدم احرام فنا می بندم
خویشتن باز سر کوی تو چون بردارم

زاهدا کفر من اسلام ترا منظم دهد
هست جمعیت تسبیح تو از زنارم

مهروی تو ازان دم که زد آتش در دل
جای اشک از مژه پیوسته شرر می بارم

رفتم از قصه چشم تو بخواب مستی
شور غوغای قیامت نکند بیدارم

نزدم تا زتب عشق در آتش خود را
نکشادند گره همچو سپند از کارم

جنس راحت بعزیزان دگر ارزانی
تا بجز عشقم و در دست متاع بارم

شرح جانسوزی غم بسکه رقم ساخته ام
شکل پروانه بود مهر سر طومارم

گریه را شمع صفت ضبط نیارم کردن
بنگر جانب بزمش نه بری زنهارم

دل در غم کونین نه بستیم و گذشتیم
صد دشت بسستیم و گذشتیم

مانند سپندی که نشیند سر آتش
یک نقطه درین بزم نشستیم و گذشتیم

عالم همه از سخت دلان بود پر از سنگ
ما شیشه دل را بشکستیم و گذشتیم

یک خنده به بزمت صفت شیشه نکردیم
چون شمع رسیدیم و گریستیم و گذشتیم

هر درد که در راه دوا بود نگاهش
ما سینه ازان در نه خستیم و گذشتیم

مارا بجرم شیخ همی خواند بصد عجز
گفتیم که ما دیر پرستیم و گذشتیم

صد ره دل ما از ستم و جور شکستی
با عشق تو پیمان نشکستیم و گذشتیم

رفتیم به بند الم هجر تو از خویش
این طرفه که از دام نرستیم و گذشتیم

شب بیخبر افسانهٔ از سوز درون خواند
چون برق زجا گرم بجستیم و گذشتیم

رخ و زلف نگار می بینم
نور با سایه یار می بینم

چشم فتان کیست عشوه فروش
فتنه در روزگار می بینم

او فتاد است کار دل به بتان
شیشه در کوهسار می بینم

جای ناکرده گرم رفت زجا
یار را چون شرار می بینم

زلف مشکین کیست نافه کشا
همه عالم تتار می بینم

آنچه گل از خزان نمی بیند
بیتو من از بهار می بینم

شب که مالیده چشم خون افشان
کف پایت نگار می بینم

با که بستی دگر قرار و فا
دل خود بیقرار می بینم

شب اغیار روز و روز من شب
طرفه لیل و نهار می بینم

هر طرف بنگرم بیاد رخش
مهر آئینه دار می بینم

ریخت از بسکه خون امیدم
یاس را شهر مسار می بینم

بر شبم تا کشاده است نظر
شمع را اشکبار می بینم

بیخبر ناوک نگاه که زد
که دلت را نگار می بینم

هم زمن بود دست بر من هر چه مشکل داشتم
پای خود از دست چشم خویش در گل داشتم

نقش آمالم که می افتد چنین باطل مگر
سر نوشت خویشتن از خط باطل داشتم

دست و بازو را نکردی نجه و خون شد همه
آرزوها گر دم تیغ تو در دل داشتم

در خور دیوانه من هیچ زنجیری نبود
از غم زلفش بپای دل سلاسل داشتم

خاک ما لیدن بلب پنهان نکرد احوال چشم
بسکه دریا در کنار خود چو ساحل داشتم

دعوی تکلیف بازو کرد صد ره با طلش
آنچه من از خون خود دعوی به قاتل داشتم

نیست از عمری دل سلیه چیزی غیر داغ
باورم هرگز نمی آید که من دل داشتم

تنگنای این جهان خود آنقدر هم جا نداشت
آرزوی یک طپیدن همچو بسمل داشتم

بی تلاش خویش و بی احسان دیگر آسمان
دولت بیحاصلی بود آنچه حاصل داشتم

ضعف را نازم که در راه تو چون نقش قدم
در نخستین گام بهر خویش منزل داشتم

آگهی میداشت اینجا صد بلا اندر قفا
خویشتن را بیخبر از خویش غافل داشتم

مرغ در خون طپیده را مانم
صید ناوک رسیده را مانم

سرگذشتم کسی نمیداند
قصه ناشنیده را مانم

دست مرهم بزخم من نرسد
جگر داغ دیده را مانم

دورم از همدمان رنگین طبع — بوی از گل رمیده را مانم
پای بر راه و حسرت اندر دل — جان بر لب رسیده را مانم
وا پر و بال و مانده از پرواز — طائر سر بریده را مانم
از سر خاک کس نه بردارد — گوئی اشک چکیده را مانم
دارد م تلخ جان شیرینم — زهر هجران چشیده را مانم

خبرم نیست جز ز خود نبود
مست صهبا کشیده را مانم

سرگرانم خمار را مانم — خون خورم لعل یار را مانم
هر کسے پایمال میسازد — سبزهٔ رهگذار را مانم
نتوانم که ضبط گریه کنم — ابر فصل بهار را مانم
با دل تیره رو بحرا بم — خال بر روی یار را مانم
ثقل عیش است مایهٔ عیشم — کودک نے سوار را مانم
قدح خویشتن بخون زده ام — لالهٔ داغدار را مانم
جا در آئینهٔ دلم دارد — چون نگویم که یار را مانم
میگریزد بهر که روآرم — فتنهٔ روزگار را مانم

جز بغم نمیسازم
خاطر سوگوار را مانم

جوش زد خون دل از دیده شرر بار شدم
شعله افروخت فغان شمع شب تار شدم

مشک بیز است دگر طرهٔ آهم امروز
بخیال خم زلف که گرفتار شدم

جلوهٔ جام بکام دل ما شاهد بخت
نرگس مست کسی دیدم و از کار شدم

چهرهٔ حال دل آئینهٔ سیما نبود
همچو خط از لب خاموش بگفتار شدم

جلوهٔ شاهد وحدت به دوئی پوشیدم
بر رخ آئینه صد پردهٔ زنگار شدم

دامن شغل جهان گرد تعطل دارد
دیدم انجام در آغاز که بیکار شدم

گل ناکامی ما داشت بهار امید
آب کردم دل و آئینهٔ طلدار شدم

بیخودی مایهٔ خواب دو جهان راحت بود
حلقه زد بر در دل شوق که بیدار شدم

نشهٔ هوش خمار الم غفلت داشت
بیخبر جرم من است این که خبردار شدم

بادهٔ لعل رنگ میخواهم
دلبری شوخ و شنگ میخواهم

صلح با غیر تو صلاح نیست
هر دو عالم بجنگ میخواهم

نیست از کعبه مقصدی دگرم
سر و سودا ست سنگ میخواهم

تا شود فرصت نگه دم قتل
تیغ قاتل بزنگ میخواهم

مومیائی جان شکست دل است
من برین شیشه سنگ میخواهم

تا نگنجد در و تمنائی
ساحت سینه تنگ میخواهم

بیخبر در شب وصال کسی

می و مهتاب و چنگ میخواهم

من بکوشش نی بعد امیروم — می برد دل موکشان تا میروم
بیخودی خضر ره وصلش بود — چون روم از خویش انجا میروم
دل رفیقم تا به بزمت بوده است — او همین جا ماند و تنها میروم
چیست در جنت که در کوی تو نیست — من با نجا کی ازین جا میروم

میکند امروز قتل بیخبر
من هم از بهر تماشا میروم

ساغر نداشته است چنین چشم تر که من — مینا نریخت اینهمه خون جگر که من
جان رفت و کاوش مژه از دل نمیرود — هرگز کسی نخورده چنین نیشتر که من
خود را بزور بردم تیغ تو میزنم — مشتاق مرگ نیست کسی اینقدر که من
نی آیدم گرفتن دامان نه دست یار — یارب کسی مباد چنین نی هنر که من
پر جام دیده سازم و خالی نمیشود — دل خون نکرده شیشه ازین بیشتر که من
گفتم میان نازکه بندد بگشتنم — برخاست آن ستمگر نازک کمر که من
گفتم در قبول بروی دعا که بست — آمد ندای قهر ز سوی اثر که من
گفتم غلام چهرهٔ تابان یار کیست — بنمود داغ ناصیهٔ خود قمر که من
چون شمع از غم تو سراپا گداختم — شب را کسی نکرد بدینسان سحر که من
از فرق تا قدم همه سود چون قلم — کس را عشق کرده چنین بی سپر که من

تا ما خبر ز خویش شوم بیخبر شدم
از خود نرفته گرم بدینسان سفر کنم

بسکه بکار خویشتن آیم بکار خویشتن
دوش خویشتم میکند افگار بار خویشتن

زاهل عالم هیچکس چون لایق یاری نماند
گشته ام در گوشهٔ ویرانه یار خویشتن

کرده بیخود حیرت حسنت نمی آیم بخود
عمر آخر شد مرا در انتظار خویشتن

در خیالش بسکه خود را و تصور میکنم
خویشتن را میکشم اندر کنار خویشتن

نیست کس در عالم تنهائیم از بیکسی
هر طرف رو آورم گردم دوچار خویشتن

هر کجا بر دیم خود را کس خریداری نکرد
همچنی ماکرده ما را شهر مسار خویشتن

در بهاران بوده ام از رنگ زرد خود خزان
در خزان از داغ دل گشتم بهار خویشتن

نا امیدی کامدل میاید از بیحاصلی
میکنم خود را اگر امیدوار خویشتن

جان سلامت میبرم از کوچهٔ او بیخبر
گر نشد او میشوم خود دوستدار خویشتن

گرد هم شرحی ز حال اضطرار خویشتن
برق داند بیقراری را قرار خویشتن

تا تو بگشادی ز زلف فتنه بار خود گره
آسمان را در گره افتاد کار خویشتن

چشم ساقی محتسب می در گریبانت کند
بگذر از میخانه و بردار بار خویشتن

شمع هم مانند میل سرمه گردد سیاه
گر شبی بنمایم از شبهای تار خویشتن

نادکی را نیارم دید در پهلوی غیر
کی توان بینم قلبان در دیدار خویشتن

نالهٔ مینو هم با هنگ تو ریزم تا سحر | ز خمه زن مطرب دگر امشب بتا ر خو نشستن
خود با و دل دادن و خود خون گرستن سر دل | خنده می آید مرا بر کار و بار خو نشستن
آرزوی بادهٔ تلخ از جواب تلخ تو | در دل خود بشکنم جای خمار خو نشستن

بیخبر یک ره ندارم تا خیال او گذر
آنکه بنشاند مرا بر رهگذار خو نشستن

ای پریشان تر ز گیسویت من صد بیچو من | داده جان بر هر سر مویت من صد بیچو من
غرقهٔ دریای حیرت سر بسر چون آئنه | رو بروی روی نیکویت من صد بیچو من
فارغ از اسلام و کفر و غافل از دیر و حرم | رو بسوی قبلهٔ کویت من صد بیچو من
کرده روز عمر خود را چون شب یلدا سیاه | از جفای زلف هندویت من صد بیچو من
کو چه گرد صد جهان آوارگی مثل صبا | در هوای جان فزایت من صد بیچو من
جای اندر آتش و از ناله لب نا آشنا | بیچو خال آتشین رویت من صد بیچو من
با صد آشوب قیامت کرده جان خود گرو | در خیال قد دلجویت من صد بیچو من
بر سر خاک مذلت افتاده مثل اشک | از نگاه چشم جادویت نه من صد بیچو من

رنجه کردی دست خود را حیز ز قتل بیخبر
ای فدای دست و بازویت من صد بیچو من

آنکه خبر شیون ندارد شنیده بیخبر است و من | و انکه خونش را هدر داند نخیر است و من
عمر خود کردن تمام اندر سفر از بیکسی | بی رفیق و نا دکا با دشگیر است و من

میکند چندانکه پرواز آیدش سر بر زمین
سعی های نارسا در قسمت تیر است و من

آنکه دارد از ازل کارش گره اندر گره
با همه بخت سیه لف گره گیر است و من

غیر خون خوردن نصیبی نیست با پر جوهری
آه ازین بد طالعی کز بهر شمشیر است و من

چشم بر روی تو باز و دیده از دیدار دور
طرفه حیرانی بحال زار تصویر است و من

خاک خود را ساختن از بهر نفع دیگران
در جهان خاکساری وضع اکسیر است و من

گرچه میداند که حاصل نیست جز بیحاصلی
می نیاساید ز کوشش آنکه تدبیر است و من

آنکه نتواند بحال خویشتن تغییر داد
هیچ در عالم ایجاد تقدیر است و من

آنکه امیدش ز جائی نیست حرمان است و من
وانکه با داد و ستد آمیزد نسیان است و من

آنکه اندر صحبت مه طلعتان همدم سرش
کم نه شد از شفتگی زلف پریشان است و من

کاش عریانی نماید چارهٔ بیچارگی
سخت دشوار از جنون کار گریبان است و من

در علاج آن بود دم سرد اعجاز مسیح
نی همین عاجز در درد عشق درمان است و من

آنکه در بزم جهان جز سوختن چیزی ندید
از زیانکاران عالم شمع سوزان است و من

در خرام ناز چون آید سهی بالای او
بر سر خاک و فتادن کار دامان است و من

آید و در کف نماند ساعتی گوی مراد
طرفه ناکامی بطالع بهر چوگان است و من

جز نمک مرهم نخواهد آنکه بهر زخم خویش
نیست در عالم کسی الا نمکدان است و من

مایه خشکی فزودن مینماید آب را
طالع واژونه کان از بهر پیکان است و من

آنکه گوهر تا بدست آورد بیش از آنست | از تهیدستان نسمت ابر نیسان است و من
دانه پاشیدن بخاک اصلا بر و بر کی مداد | آه ازین بیحاصلی کز بهر مژگان است و من
تا درونش جای بگرفتی همیگوید دلم | خانهٔ یوسف نشین در دهر زندان است و من

کار هر کس کرد لیکن هیچکس قدرش نکرد
با تو گویم بیخبر آن کیست احسان است و من

کس در زمانه نیست چنین فتنه گر که تو | در قتل بگذر از خدا بیخطر که تو
خوبان اگرچه جمله ستم پیشه بوده اند | کس ظلم و جور شیوه نکرد اینقدر که تو
صد چاک و زخم و جای دران لعل مشک سا | ایدل خطا نکرده ازین بیشتر که تو
دریا دلی تو ای مژهٔ تر که این همه | نیسان بکوی او نفشاند گهر که تو
گفتم که از وصال تو محروم جان دهد | از ناز گفت آن بت رشک قمر که تو
کس از جفا نبوده چنین بیخطر که من | کس از وفا نکرده باین حد خذر که تو
از سر بلای عقل که میکرد و اینچنین | سودای زلف جای تو باد ابلهر که تو
ای طفل اشک پای بصحرا نهاده | در کودکی نکرده کسی این جگر که تو
خون ریز نیست کار تو هر لحظه چشم یار | بیمار چیست و تیز نبا شد مگر که تو
ترک نگاه یار چو آهنجت تیغ کین | ایدل که بوده است چنین بی سپر که تو

در مصر یار نیست خبر از تو بیخبر
زان شهر کس نکرده بدینسان سفر که تو

بود چو سایه عمر من وقف بزیر گام تو
رفتی و رفت جان ز تن راه ازین چه لام تو

تیره برنگ شام غم نور فزا چو صبحدم
انچه برین نسق بود صبح من است و شام تو

موسی طور راز ند طعنه ظرف و حوصله
دیده تجلی تو تا دیده ما و بام تو

همچو بهار مانده محو برنگ و بوی خود
نیست ز خویش فرصتت حسن تو گشته دام تو

انچه برد ز دل توان انچه دهد بمژده جان
هست بتو پیام ما هست بما پیام تو

چون نرسد ز فرط رشک جان حزین ما بلب
از سر شوق می نهد لب بلب تو جام تو

روز من و شب رقیب کرده سیاه و نو دنیز
عارض پر ضیای تو کاکل مشکفام تو

یوسف از ان ز شرم کرد حلقه چاه جای خود
دهر کند بنام او حلقه بدور نام تو

حنظل تلخ چون دهد لذت قند بر زبان
بنگر آنزمان شود دور فلک بکام تو

آنکه سازد پابند خویش ز بخیر است واو
وانکه ریزد خون خلقی مفت شمشیر است واو

روز و شب هم بزم و دل از نقش الفت بی اثر
آه ازین سنگین دلی کز بهر تصویر است واو

آنکه سازد طالب خود را بیابان مرگ یاس
نیست پیری همچنین الا که اکسیر است واو

از ستم کیشان اینجا انکه از آهن دلی
عمر خود صرف جگر دوزی کند تیر است واو

آنکه مشتاقان خود را میکند صحرا نورد
بی هراس و خوف بند شوق شو نخچیر است واو

بر تلاش وسعی های نارسایم مهر زن
خنده سر شار دارد آنکه تدبیر است واو

بر دو چشم اشکبار و حال زار ما بگیر

دل نمی آید بدردان را که تقدیر است واو

آفت رند و پارسا شده
چشم بد دور خوش ادا شده

بت به بتخانه و خدا بحرم
شور آفگن بهر سرا شده

می بری از فرشتگان هم دل
الله الله چه دلربا شده

نگهه یار میکشی همه را
تو مگر ناوک قضا شده

بهره بهر دلبر نبود
خاتم شیوه جفا شده

آدمی نی بت آذر
اینقدر سنگدل چرا شده

چون پریشان نگردی ای سنبل
طره کاکل دوتا شده

صبح پروانه وار آمده است
گر بشبی شمع بزم ما شده

خبر از خنجر نمیگیری
سخت بیمهر و بیوفا شده

مارا رهین درد فراوان نکرده
وانگاه منع چاره و درمان نکرده

شبها عبیر جیب رقیبان نبوده
مارا چو زلف خویش پریشان نکرده

هرگه شکوفه کرد درخت امید من
تو برق یاس را شرر افشان نکرده

کردم فراموش ار چه بیاد تو خویش را
یاد مرا حواله بنسیان نکرده

در هر شبی که بزم ز اغیار چیده
مارا ز داغ رشک چراغان نکرده

حرف وفای عهد نیاورده بر زبان
خود را ز عهد خویش پشیمان نکرده

غمنامهٔ مرا بر قیبان نخواندهٔ
راز مرا فسانهٔ آنان نکردهٔ

بردیم چون ز گریه شکایت بپیش تو
صد رهٔ دهان زخم تو خندان نکردهٔ

این مشت خاک ما که پر اهت فتاده بود
از شوخی خرام پریشان نکردهٔ

با دیگران بهار چمن بوده و مرا
گلها ز خون دیده بدامان نکردهٔ

گر بیخبر بشکوه گشاید زبان مرنج
انصاف دهٔ که ظلم فراوان نکردهٔ

خاطر مانیست محتاج صفای آئینه
شیشهٔ دل نام میدارم بجای آئینه

چشم بد دور از لب لعلت که عکسش میکند
حاصل ملک بدخشان را بهای آئینه

از تماشای جمال او مگر دیوانه شد
چاک بر چاک است از جوهر قبای آئینه

چون کشاید چشم بر تو شعله افتد در جگر
آتشین روی تو گردیده بلای آئینه

محو خود کرد آن ترا چندان که داشتی ز غیر
چون نسازم خورده جان را فدای آئینه

گر نه عکس روی خویش مردم چشمش بود
کور گردد دیدهٔ حیرت نمای آئینه

فتنه های آن قیامت قد دوبالا میکند
بیخبر شاق است بر ما این جفای آئینه

بهجرت مردم و پروا نکردی کاش میکردی
مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

چرا بخت من روشن نشد هرگز شبی از تو
با غوش تنها جا نکردی کاش میکردی

دم تیغ تغافل ریخت خون عالمی یکسر
تو خود خوف از خدا اصلا نکردی کاش میکردی

ستم را نیز بر مظلومی ما سوخت دل از تو
ولی رحمی بحال ما نکردی کاش میکردی

ببالغ آرزویم غنچهٔ امید نکشادی
لب خاموش را گویا نکردی کاش میکردی

ز جوش تیرهٔ بختی بروز هم چون شب سیه باشد
تماشا خانهٔ ما را نکردی کاش میکردی

ز تو اسی ست پیمان آرزو ها در دلم خون شد
ز چندین وعده یک ایفا نکردی کاش میکردی

علاج خود سر از تیغ و جگر از دشنه میجوید
تو هرگز چارهٔ ایها نکردی کاش میکردی

فزون از تشنهٔ پندار بد مستی نمی آرد
تو واعظ رغبت صهبا نکردی کاش میکردی

عجوزی گر همه خود را بیاراید چه خوش آید
ز کوری نفرت از دنیا نکردی کاش میکردی

تو از دل مردگی زاهد بقبر حجره در بندی
بهار و رو سوی صحرا نکردی کاش میکردی

همه ای عشق بر ما بود این رو آزمایها
تو ناصح را گهی رسوا نکردی کاش میکردی

قیامت بر سر ما انتظار حشر می آرد
گذاری بر مزار ما نکردی کاش میکردی

بعشق شعله خوئی ناصحا نگداختی دل را
گره از رشتهٔ خود وا نکردی کاش میکردی

بود بازار عالم پر ز جنس عبرت و حیرت
تو مثل بیخبر سودا نکردی کاش میکردی

نگاه تند تو بهر دلم موج شراب ستی
که از نیک گردش چشمت سیه مست و خراب ستی

دلم آتش ز دار عشق و دشت خون ساخت از غم
نه تنها من ز دل داد همه زمان در عذاب ستی

ز رنگ عیش من خبر جو هر غم پرده نکشاید
بجام ما نه که می بینی شراب ان خون ناب ستی

دلم از آتش غم چون بسوزد خون ز چشم آید
نه اشک است اینکه میریزم مگر اشک کباب ستی

نگشتم کامیاب از وصل و دل خون میکند هجرش
خمارم را تماشا کن که ناخورده شراب استی

ز هر چاک دلم نور رخ او جلوه بنماید
کتانم را اگر بینی سراسر ماهتاب استی

محیط عالم امکان ز آبی آتشی دایم
چو موج آب گوهر موج این دریا سراب استی

بلا میریزد از هر سو پریشان گشته یک عالم
سر لفت ز دست شانه تا در پیچ و تاب استی

حوادث نیست محتاج فلک در عهد حسن تو
پی بیدردی هر فتنه چشم نیمخواب استی

ازان در آتش رشک خیال خویشتن سوزم
که من محرومم و آن دایم بر بزمش کامیاب استی

پیش عارضش گل آنقدر بگداخت از خجلت
که در صحن گلستان هر طرف جوی گلاب استی

بیاد چشم مخمورش که از خود میروم زینسان
که بیهوشی رفیق راه و مستی در رکاب استی

عجب زین باده کاندر شیشه دارد نشئه افزونتر
رخ او بشکند چون در نقاب استی

قماش دل بدکان خرد هرگز مکن ضایع
که بازار جنون عشق را این جنس باب استی

علم سر به کلفت زن بدار خودنمایی را
حساب از خود چه گیری که یکسر بیحساب استی

چه پرسی بیخبر از حال زار من به پیش او
که نادیدن نگاهستی و ناگفتن جواب استی

آیا تو پیش ازین غم هجران نداشتی
درد دل مرا سر درمان نداشتی

زاشک عیان و سوز نهان تو خود بگو
اندوه ظاهر و غم پنهان نداشتی

بر سینه نگار من از بهر دلبری
دستی بجای دسته و پیکان نداشتی

می آمدی چو بر سر بیمار عشق خویش
بر لب هزار شکوه خویشان نداشتی

ز افسانهٔ مصیبت شبهای تار من
مانند شمع دیدهٔ گریان نداشتی

بر مرگ آرزوی من از بهر ماتمش
گیسوی خویش را تو پریشان نداشتی

در خاطرت مگر غم رسوائیم نبود
فکر رفوی چاک گریبان نداشتی

تا مانع طواف در تو نباشدم
خود را رهین لابه دربان نداشتی

هر لحظه بهر صحت بیمار چشم خویش
دست دعا بلند چو مژگان نداشتی

ناخوانده هم چو رفت به بزم تو خیال من
هرگونه پاس عزت مهمان نداشتی

اکنون چه شد که هیچ ز مهرت نشان نماند
گوئی گهی بدل اثری زان نداشتی

یا گفته رقیب شنیدی بگوش دل
یا بهر از وفا تو خود ایمان نداشتی

از بیخبر خبر نه بحال دلش نظر
پروای آن بلاکش حرمان نداشتی

دل رفت و نمی آید عمریست خبر چیزی
در سینه نمی یابم جز داغ دگر چیزی

سوز غم عشق تو خون در جگرم نگذاشت
در اشک همی بینم امروز مگر چیزی

یا در رخ آتش گون آید چو بدل ریزد
از دیده بدامانم مانند شرر چیزی

صد حیف ز سوز دل تا تاب و تپی از من
نگذاشت اثر در وی ناکرده اثر چیزی

بگذر ز سر هوش و دیوانه زلفش شو
داری اگر ای ناصح اندر هوش بسر چیزی

از اصل گر آگاهی در دیدهٔ بینایت
باید نبود فرقی در آب و گهر چیزی

باشد دل من شبها در کویش اگر بینی
چون اخگر سوزنده در راه گذر چیزی

تا نگهت گیسویش گردست رسی باشد
می آری ای من ای باد سحر چیزے

گوئی که بخاک و خون افتاده بره دیدم
از بیخبر ای قاصد پرسید اگر چیزے

گم گشته بکوی او دل نام زما چیزے
گیرید سراغ آن از بهر خدا چیزے

در عهد جمال تو معدوم شد از عالم
گویند که پیش از تو بود است وفا چیزے

بعد از تو بتان گردند آزرم و وفا شیوه
نگذاشته باقی از جور و جفا چیزے

سفاک نگاه تو در تن نگذارد جان
فرقی نبود از وی تا تیر قضا چیزے

جز آنکه رود عمرم ضائع بشب تیره
چون شمع نشد حاصل از نشو نما چیزے

مشکل گران گردون میکرد زما هم رو
شادیم نمی بخشد این سفله بما چیزے

با بیخبر ای قاصد آخر خبرے هم گو
داری بجواب او دشنام و دعا چیزے

نمیماند حجابی شوق چون گردد تماشائے
بچشم دل همی بینم بدیده گر نمی آئی

ز بس محو توام غیر از تو در چشمم نمی آید
نظر بر خود چو کردم هم تو بودی گم رعنائی

در آن عالم که من با عشق حیرت کارها دارم
بود آئینه دار یار پنهانی و پیدائی

چو شبنم کز فروغ مهر احرام فنا بندد
روم از خویش و جا خالی کنم هر گه تو می آئی

تمیز ما و من تا پرده مرآت ادراک است
برون آ در سر از جیب دوئی بند از یکتائی

بهار عالم کثرت بچشم بسته می بینی
چها بینی اگر از خواب غفلت دیده بگشائی

اگر دم در کشی شوری ندارد عالم امکان
همه ای بیخبر از تست این هنگامه دانائی

اشعار متفرق

یافتم در خواب امشب پیش خود آن یار را
من بچشم خفته دیدم دولت بیدار را

دیگر

عشق نیرنگ آفرین دارد عجائب کارها
باعث شور جهان شد آن لب شیرین بین

دیگر

شب که در خواب به یاد سر کویت رفتم
خواب دیدم که چو اد ریس بخنت رفتم

دیگر

کوته شب فراق نشد همچو زلف تو
از قد خویش عمر دراز که بود ده

دیگر

گلعذاری خار غم در سینه پنهان کرد و رفت
مو پریشانی مرا خاطر پریشان کرد و رفت
بیخبر شد آزمان از حالت خود باخبر
کان ستمگر غارت ملک دل و جان کرد و رفت

دیگر

باید ز غم ماتم دل دست بسر زد
ترکی نگهش از مژه دامن بکمر زد
یا بد عمل ظلم کسان اجر ترحم
در حشر ز جور تو کسی حرف اگر زد

قطعات

قطعهٔ بجواب قطعهٔ نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر نیر

هذا طالع غنوده من	چشم بکشا ز خواب دیده بمال
بین که استاده شاهد دولت	سر بالین تو بغنج و دلال
رخ برافروخته چو مهر نهار	قد برافراخته چو تازه نهال
زلف بکشاده و گسسته کلاه	فتنهٔ دهر و آفت مه و سال
برزده دامن و شکسته کلاه	خوی بر چهره از جلال جمال
چشم آهو شکار و لب آهو	بر چپ و راست چون بهیه غزال
لب ز لطف نهان تبسم ریز	شکر افشان ز بان ز حسن مقال
شوخ و طناز و چابک و طرار	جای نگرفته هیچ جا چو خیال
هین بنه سر بپا بعجز و بگو	مرحبا مرحبا تعال تعال
فرش راه تو باد دیده و دل	به نثار تو جان و هم زر و مال
بنشین یک دو دم کمر بگشا	از کجا میروی بدین منوال
ره غلط شد مگر که آمد ع	بعد عمری نه بعد چندین سال

این چه آورده بره آورد — که ازان میرسد شمیم وصال
پس زدستش بگیر و بر سر نه — تاج صد گونه عزت و اجلال
با تو گویم که کیست آن شاهد — که رود جان برای استقبال
با تو سنجم که چیست آن هدیه — که بدانم صحیفهٔ اقبال
قاصد خوش خرام و خوش منظر — نامهٔ نامی و همایون فال
کش فرستاده حضرت نواب — کش رقم کرده خان نیک خصال
مهر برج کرم ضیاء الدین — نیر آسمان جاه و جلال
ذات یکتای او درین اوان — خود بود خویش را عدیل و مثال
گیرد از ذات او کمال شرف — دیگران را شرف بود ز کمال
نه همین دودمان وی ازوی — آمده مجمع کمال و جمال
بلکه باشد طفیل او دوران — زین دو وصف گزیده مالامال
خلق وجود و مروت و آزرم — همت و حلم و انکسار و نوال
مردمی و حیا و علم و عمل — غیرت و استقامت و استقلال
همه در طبع اوست مستلزم — همه در فطرتش بحد کمال
همچو خورشید و تاب و آب و گهر — نشئهٔ و می سنجل و ممتثال
ایکه بر چار بالش دولت — هست ذات تو قبلهٔ آمال
اندرین قحط مردمی مردم — مردمی از تو کرده است استدلال

طینت تو درین سرا بگده — صاف و پاکیزه تر بود ز زلال
خامهٔ تو بشاهد انشا — کرده انعام زینت خط و خال
سطوت نظم تست در عالم — گور خاقانیست در زلزال
گر بطبع روان دهی تشبیه — آب آئینه میشود دنبال
در به بخت جوان زنی تمثیل — دهر را باز کس نگوید زال
کلک عیسی دم ترا نازم — که پس از انقضای چندین سال
خبر از بینجبر گرفت و نمود — جان فزا نامه سوی او ارسال
ای خوشا نامه که هر حرفش — دلنشین آمده چو نقطهٔ خال
از بیاض و سواد آن بنظر — آمده صبح عید و شام وصال
هر دو با هم چنان بهار افزا — گر کنی صرف استعاره بقال
میتوان گفت سنبل و نسرین — هر دو یکجا شگفته شد به نهال
جان فدای نوازشت کردن — از من و از تو پرسش احوال
انچه بشمرده دران یک یک — شکوه ها از فقیر ذره مثال
که چرا اندرین زمان دراز — نامه سویم نداشتی ارسال
بکجا آن محبت دیرین — بکجا آن وداد چندین سال
گر گرانی بخاطرت نکند — ما هم از تو همین کنیم سوال
رفته بود است گر قصور از من — زان طرف نیز کم نرفت اهمال

در خوآن نبوده ام آیا جرم را عفو کردی استقبال
داشتی عزم انتقام مگر که چنین کرده بودیم پامال
من و نغذیر انتقام دریغ تو دآن رحم و این خیال محال
سرگرانی نداشتم از تو بیدلی داشتم ز فرط ملال
من و از دوست سرگران بودن من دبا یار حرف جنگ و جدال
این بود آنچنان کز آب بقا سرکشد گوئی شعله رجوال
خاصه از تو که هم ز روز ازل دل ز مهر تو گشته مالا مال
ما فنا میشویم و الفت تو باقی و فارغ از فنا و زوال
با ورت گر نیاید این گفتن شاهدی چند آورم فی الحال
از قسم های راستی پیوند که شهادت دهد بصدق مقال
بدل خویشتن که هم پهلو داغ دارد چو قرعهٔ رمال
بدرخت امید بی ثمرم بشگوفه فشانیش هر سال
بزبونی طالع شورم که نمک ریخت در شراب وصال
به بهار خزان باغ مراد که نماند است برگ و بار و نهال
بخزان بهار نخل امل که نمو داست یاس استیصال
بگرانی کوه غم بر دل بروانی اشک سرخ چو آل
بحزین نالهای آن بلبل کش بفصل بهار ریخته بال

بتغافل بنوازی خندهٔ گل — که ندارد غمی ز حال و مآل
با سیری که ماند در زندان — همچو در سینه آرزوی محال
بسقیمی که هم بنامش زد — علت و مرگ هر دو قرعهٔ فال
به غریبی که کشته بار بدل — گرچه بنشسته هم بصف نعال
بطواف صنم کده که بود — عمل خیر از همه اعمال
بسیاهی طالع عاشق — که بود بر رخ نخوست خال
بشکار خدنگ خونش نگهان — که بود سینه اش همه غربال
به قتیلان خنجر مژگان — جگرشان شده هلال هلال
بخرابئ خانهٔ حرمان — بدرازئ رشتهٔ آمال
به پریشانی من و مجنون — که بود این مفصل آن اجمال
بحیات و ممات روز فراق — کان حرام امداست و آنیست حلال
بخوش اقبالی رقیب که هست — انچه آسان بود بمن اشکال
باذانی که در شب وصلش — عاشقان گفته اند صوم وصال
بصدای خروش ناقوسی — که صلا میزند بسوی ضلال
بدر میکده که در عالم — غیر آن نیست ما من ازاهوائل
بصبوحی کشی که در دم صبح — کند از بهر باده استعجال
بمغنی کان زراه استکبار — ندهد باده دکند اهمال

بشرابی که هست شیرهٔ جان
پیر مغ کرده جائز استعمال

بکبابی که بر سر آتش
با دل من بود شریک وهمال

بسفالین پیاله که در آن
خاک آدم سرشته است کلال

بخط جام کان ز روز ازل
بهر غم آمده خط ابطال

بزبانی که نجلت طلبش
کرد هنگام عرض مطلب لال

بکمالی که نیست پرسش آن
بزوالی که هست بهر کمال

بقبولی که ناقصان دارند
بدر را کس ندید مثل هلال

به نشاطی که در نمیگنجد
روز آذینه در دل اطفال

به غمی کان عذاب مرگ دهد
شب هجران بعاشق بدحال

بقراری که جسته است ز دل
بفراغی که رفته است از بال

به تنعم که نیست خبر نامش
به ترحم که گشته فرض محال

به تو غل که هست در اندوه
به تالم که هست از اشغال

به تظلم که نارسیده بگوش
به تغافل که لازم است ز حال

گر نوازی فدای تست دلم
ور کشی خونمن به تست حلال

میرود دل نمیرود از دل
کرده مهر تو جا باستکمال

هر چه رفت است بر سر دهلی
با خبر بوده ام ازان احوال

لیک زین ماجرا نبود خبر
که چها رفت بر دلت ز ملال

انچه ز احباب و اقربا و خدم
رفته از پیش چشم تو الحال

جاے آنها بخلد مینهاد باد
کرده از ظل رحمت استظلال

باد از غیب بر تو ارزانے
اصطبار و رضا و استقلال

هر که آمد درین سراے دو در
میرود هم زراه استعجال

کس نماند و کسی نخواهد ماند
چه جوان و چه پیر و چه اطفال

نیست فرقی خزان بقول کسی
پیش رفته کسے کسے دنبال

مدتے را که زندگی نامیم
انتظارے است از پئی آجال

کس ندیده درین جهان راحت
شادی و بزم ماتم است محال

با تو گویم که بر سرم چه گذشت
اندرین عرصه از ملال و کلال

چون مهین خال من منیر الدین
بجنان رفت زین سراے نخال

شد علالت بخواجه شمس الدین
که همین باقیند از همه خال

چند روزی ز سر فه و نزله
حالت شان نماند بر یک حال

بعد ازان تپ بران فزود تعب
نقش بستر نمود رنج نهال

بسکه از مان نمود جمله مرض
بر طبیبان علاج گشت محال

بر قوی کرد ضعف آن قوت
که نفس شد درون سینه وبال

هندی و انگلشی و یونانی
مهربانان طبیب خیر سگال

جهد کردند در علاج بدل
لیک هرگز بدل نگشت حال

رفته بر من درین پریشانی — سحر و شام و روز و شب امسال
روز و فکر طبیب و دارمانها — شب و زاری بایزد متعال
سر بود آشیان مرغ جنون — بار غم راست دوش دل حمال
ستم چرخ بس نکرده بدین — بهر من کرد سعی در اعلال
آتش افگند احتراق بخون — خاک افشاند بس بر سر حال
نفثه هیچ تصفیه نه نمود — فصد و مسهل فرود اضمحلال
میکند دفع بیس ما را لجین — حال من کرد در انهمه قال
هر دو دستم ز انشقاق و جروح — با دل چاک چاک گشته همال
گاه بیمار دار و گه بیمار — بوده تا این زمان همین احوال
خود بفرما که اندرین حالت — گر بارسال نامه شدا همال
جرم من نیست لایق اغماض — عذر من نیست قابل اقبال
چون ز حالم شد آگهی دانم — رحم گردد بدل ز ملال
للّٰه الحمد کاندرین عرصه — از علاج پزشک فرخ فال
خان عیسی نفس خلیل الدین — ذات او آفتاب برج کمال
عالم و شاعر و ادیب و حکیم — صوفی با مذاق و صاحب حال
نسخه اش آیه شفا باشد — چون بگستر و بر مریض اظلال
رفت علت چو دیو از قرآن — صحت آمد چو رحمت از اعمال

اعلال: بیمار کردن
اظلال: بگستردن

هر کسی پنجه زد بدامن او | راحتش گشته بسته از یا و کل
شده حاصل افاقه بین | در هجوم مرض بحضرت خال
هست امید صحت کامل | بعد ازین از خدای ذوالافضال
خواهم اکنون هم از خدا که کند | فضل خود با من و تو شامل حال
باز از بحر خبر گیر | رفت گر رفت پیشتر اهمال
باز آید زهم پیام و سلام | باز با هم شود جواب و سوال

قطعه بجواب رباعی خواجه عزیز الدین عزیز

شد در رمضان عزیز بیمار | یارب او را شفا عطا کن
دنگه نوید صحت او | عید دگرے برای ما کن
برخوردن روزه از ظرافت | گوید با خود سپاسها کن
نعمت خورم دنگو بمیش شکر | این شیوهٔ ناروا رها کن
خوش گفته مگر زمن بگوئی | تدبیر نجات زین بلا کن
بیماری دیگر است این فکر | گویند بیا قضا ادا کن

قطعه ظرافت امیز بجواب سید محمد حسین بغدادی حاذق تخلص که بحضرت میهمانی مهمان شدند

بیا و نشین میکنم صبر من هم — بمن انچه ایزد بلا میرساند
بلائی جو وا از سرم گشت طالع — بلائی دگر از قفا میرساند
نخواهد به پایان رسید این رسیدن — مگر چون مرا تا خدا میرساند

قطعه برای شاعری که یکبار بلاقات آمده دیگر گاهی نیامدند

آمد اگر کسی بر من از ره کرم — یکبار و باز گشت ز و بیدار من نفور
هرگز نگویم انکه بود این چنین روش — فرسنگها ز مرحلهٔ پاس و ضع دور
دانم ندادهاند مرا جوهر قبول — آرد چگونه دیدنم اندر دلی سرور
انصاف شیوه سازم و اصلا نگویمش — زیبا بنوده است ز و رویش این غرور
گویم که داشت مایهٔ از عقل و دین — تا از ره رسائی فهم و هم از شعور
کرده عمل بگفتهٔ استاد انکه گفت — یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور

قطعه تاریخ چاه نو تعمیر حضرت ملا محمدی شاه

ملا محمدی شاه چون کرده صرف همت — آبی دگر بروی گیتی فزود زین چاه
سال تمامیش را از بیخبر بجستم — بگشیده آب گفتا فیض محمدی شاه

قطعه تاریخ انتقال مولانا غلام امام شهید

شاعر بیمثل غلام امام | ساحری از شاعریش شد پدید
بود بذاتش نه همین یک صفت | عالم یکتا و ادیب وحید
صوفی صافی دل و روشن ضمیر | حاجی و مداح رسول حمید
قطع تعلق ز همه کار کرد | داد دل و عشق پیمبر خرید
داشت امام الشعرا در خطاب | خوش بسخن کرد تخلص شهید
خنجر بران اجل ناگهان | از دم خود تار حیاتش برید
تافت ازین غمکدهٔ تیره رو | رفت و بگلزار ارم آرمید
بنیجبر غمزده اندر غمش | چاره بجز صبر و رضا چون ندید
گفت بتاریخ هم آخر زرنج | وای امام شعرا شد شهید

قطعه تاریخ وفات اشرف الدین برادرزاده وخویش مولوی محمد حنیف

حیف کان چشم و چراغ اب و عم | اشرف الدین بآن جسم لطیف
رفت در خاک و بماندیم همه | در غم ماتم او زار و نحیف
سال تاریخ بخون گشت رقم | آه داغ دل محزون حنیف

قطعه تاریخ تولد فرزند به برخوردار خواجه محمد جان

چون خداداد محمدجان را | پور فرخ رخ ویوسف طلعت
بے سر جهد نوشتم تاریخ | شمع کاشانهٔ عزو دولت

مثنوی که بر خاتمهٔ رسالهٔ آتش جانسوز مصنفهٔ نوردیده خواجه حسین الدین محمد طال عمره بقلم آمده

خدا را از عشق و از پرکاری او | بود خصمے نهان در یاری او
فروغش را سیاهی در کمین است | بهار وی خزان در آستین است
ز سوز خود چو آتش برفروزد | تر و خشک جهان یکسر بسوزد
بهر جا آتش او شعله تاب است | ز معشوق و ز عاشق یک حساب است
نه ظالم دوست میداند نه دشمن | بسوزد هر چه جا گیرد بگلخن
ز نیرنگی او صد داستان است | غریق بحر وی آتش بجان است
ز جسم و جان مجبوران بنیاب | بیکجا جمع سازد آتش و آب
چو انگیزد غبار از دشت وحشت | بفرق چرخ ریزد خاک محنت
گهه از جوش نزاکت آبگینه | گهی از سخت جانی سنگ سینه
بعالم هر چه بینی از شر و شور | ز نیکی و بدی و ز ظلمت و نور

زشادی وغمی وز بزخ وراحت — همم آسودگی وهم ز آفت
زشور وماتم واز سوز وزساز — کشیدن پا بدامان وتنگ وتاز
باندازخرد فرزانگیها — بصحرای جنون دیوانگیها
بعشیس وصل خود راشاد کردن — دل از بند الم آزاد کردن
جگراز بیم هجران آب کردن — دوچشم خویش را بیخواب کردن
نهادن رو بگنج پارسائی — که باشد در حقیقت نارسائی
برسوائی شدن مشهور عالم — که باشد طرز دانایان محرم
حماقت راشدن چون واعظان باب — زرندی بررخ دانش شدن آب
نخوردن همچو زاهد آب انگور — چوخفاش اجتناب از ساغر نور
چومستان آب آتش رنگ خوردن — که هست از شیرهٔ جان بهره بردن
گل افشانی فصل نوبهاران — گهرریزی ابر از کوهساران
خزان را چهره گشتن زعفرانی — دل افسردن زباد مهرگانی
خمار ونشه وسود وزیانها — نشاط خاطر واندوه جانها
بهرسو بنگری از مغز تا پوست — همه هنگامهٔ یک جلوهٔ اوست
نیاید بنجیر حالش بگفتن — بحیرت دیده ها بکشاد تن زن
حسین الدین نور دیدهٔ من — سرور سینه تقیدهٔ من
سعادت باوجود او مخمر — ادب از شیوه اش گشته مفخر

فصاحت جوهر تیغ زبانش
بلاغت گوهر بحر بیانش

ز عقل و بینش و ذهن و ذکاوت
حیا و حلم با خلق و سخاوت

هم از علم و عمل اندر نهادش
هر آنچه بایدش ایزد بدادش

درین دستان زنی از خوشبیانی
نموده از قلم گوهر فشانی

نشسته آنچه از عشق و فسونش
هم از فرزانگی و از جنونش

بود از صد یک اندک زبسیار
که مشکی باشد انموذج ز خروار

یقین میدارم از فهم رسایش
بود حال زمان عبرت برایش

امیدم هست از افضال یزدان
که باشد عمر و اقبالش فراوان

بود عمری پس از من یادگارم
چراغ افروز بالین مزارم

روان من بماند شاد ازدی
بود این خاندان آباد ازدی

مثنوی به تضمین شعر فردوسی

چه خوش گفت فردوسی خوشبیان
بود از شعرش ز گوهر گران

ازین پنج شین روی رغبت متاب
شب و شاهد و شمع و شهد و شراب

بگیر گوش اکنون تو از بهر پند
ز اسرار مختوم سر دگر

تو از بهر یک شین شرع مبین
نباید که بگذاری این پنج شین

بود فرق از پنج و از یک بسی
چرا رو کند سوی نقصان کسی

دوشین دگر هست ای خوش سیر | که لازم ازان هر دو باشد حذر
بظاهر دو باشد و گر بنگری | ز روی خرد هم یکی بشمری
که باشند آن هر دو با یکدگر | بهم چون سفیدی و وقت سحر
بود شیخ و شیطان آن هر دوشین | هم این را بدان آن و آن را تو این
اگر بخردی هر دو را یک شناس | ز تزویر و تلبیس ایمن مباش

مخمسات

محو آگشته است دل جانم انچنین | حیرت گرفته از چه گریانم انچنین
آئینه دار کیست دو چشمانم انچنین | روی که جلوه کرده که حیرانم این چنین
زلف که دیده اند که پریشانم این چنین

جانم بسوز کیست دگر دلبری ساز | دل را بناز کیست سر انهمه نیاز
ترک جنون بجگم که کرد است ترکتاز | دست غم که برزده است آستین ناز
راسوا نبود چاک گریبانم این چنین

اشکم ز روی لاله و گل آب برده است | رنگ حنا ز پنجه مژگان سپرده است
یارب جگر خدنگ نگاه که خورده است | مژگان شوخ چشم که دل را فشرده است
رنگین نبوده دیده گریانم این چنین

انعام منعمان بگدایان دهد مراد | سامان مفلسان ز کریمان شود زیاد

زین محسنان بریده بکارم همه گشاد | احسان اشک و دولت مژگان زیاد باد
لخت جگر نبود بدامانم این چنین

دل برد و شد نهان و نیامد بپرسشم | چون بسمل طپان و نیامد بپرسشم
شد مرگ من عیان و نیامد بپرسشم | بر لب رسید جان و نیامد بپرسشم
جان آنچنان ترحم جانانم این چنین

تا کرده یاد چشم کسی حال دل تباه | خون در دلم چو سرمه ز سودا شده سیاه
از مردمان شهر شده قطع رسم و راه | در دشت وحشت از غم آنشوخ کم نگاه
دنبالهٔ گرد چشم غزالانم این چنین

پیوسته با غمت خمیرم در آب و گل | از هم نمیشوند دل و درد منفصل
چون شمع سوزد از جگر از داغ متصل | چون ابر گریه ناکم و چون قطره تنگدل
اشک عیان چنان غم پنهانم اینچنین

زخمم چو گل بخندهٔ سرشار مایل است | داغم به نوبهار گلستان مقابل است
دامان دیده را گهر اشک حاصل است | تا نفس آکشیده به پرکالهٔ دل است
هرگز غمت نداشت بسامانم این چنین

گر گویم آنچه بر من جان سوخته رود | مانند شمع شعله ز دل تا سرم دود
سوز درون نه در خور شرح و بیان بود | بنگر سپند و مجمر دنا روشنت شود
دل آنچنان و سینهٔ سوزانم این چنین

آسایشم نه در وطن و نی بغربت است | اینجا نهار غربت و انجا صدف آفت است
دامان دل بدست زلیخای کلفت است | مصر جهان بیوسف من چاه محنت است

زندانی وفای عزیزانم این چنین

از ساقیم مدام عتاب و ملامت است | وز پیر مغ مپرس که چونم خجالت است
از زهد خشک یک منم و صد ملالت است | نی جام باده حاصل عمرم ندامت است

از توبهٔ شراب پشیمانم این چنین

خاطر چو شد غمین نه و در زبان سخن | ما بوده ایم و نی سخنی ها در انجمن
اکنون که بینی اینهمه دستان زنی من | از روی یار طوطی ما شد شکر شکن

آئینه کرده است سخندانم این چنین

دیوانه ام ز جوش جنونم مپرس حال | در گردشم بمیگذرد روز و ماه و سال
از بیخبر خبر نه باهل خبر وصال | دارد خزین جدائی آن نازنین غزال

مجنون صفت بکوه و بیابانم این چنین

دیگر

فلک می بایدت امشب بامن مهر ورز گردی | فلک وقت است یکدم باین دلگیر گردی
فلک در راستیهایت نخواهم مشتهر گردی | فلک زین کج رویهایت نمیگویم که برگردی

شب وصل است خواهم اندکی آهسته تر گردی

تغافل پیشه ام را چشم رحمی بر من است امشب | در آغوشم زروی لطف چون جان در تن است امشب

ز نسرین تلنش غنچه‌خانهٔ من گلشن است امشب | ز مهتاب رخش ویرانهٔ من روشن است امشب
اگر وقت طلوعت آید ای خورشید برگردی

نسازی محنت شبهای یارب‌های من ضایع | نگردانی حکایتهای نا امیدیم شنایع
پس از خواب گران شد چشم بختم خواب‌ها بالغ | پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع
ترا ای شب نمیخواهم بوقت خود سحر گردی

بخلوتخانهٔ مغرب چنان آرام فرمائی | که گر مشرق گریبانت کشد هرگز بزن نائی
نقابت گر کشاید مهربان چهره‌نمائی | عجب نبود که خیزد روز قیامت پرده‌نکشائی
گرای صبح سعادت از شب من باز گردی

ببالین است آن عیسی نفس بیمار محزون را
سراعجاز جان‌بخشی است آن لبهای گلگون را
زبیم صبح جان بر لب رسیده است این جگرخون را
تو ای اختر شناس امشب توانی گفت گردون را
که بهر خاطرم برعکس شبهای دگر گردی

چو بیمار حزین ای مهر از بهر چه هر صبحی | رخ زرد و غمین ای مهر از بهر چه هر صبحی
همیگردی چنین ای مهر از بهر چه هر صبحی | نشینی بر زمین ای مهر از بهر چه هر صبحی
چو من با آتش دل غرقه در خون جگر گردی

سری بر پای دلدار و روان از دیده چون جیحون | بلب افسانهٔ هجر و پریشان حال چون مجنون

زخود بهم بخبر یا جان پرسوز و دل پرخون | سهیل امشب بجانان ده و دل دارم میا بیرون

گه می ترسم خدنگ آه فیضی را سپر گردی

دیگر

داشتی با من آشنائی تو | کردی آخر ز من جدائی تو
مدتی رفته و نیائی تو | روزها شد نمینمائی تو

دل چه پیش آمدت کجائی تو

از دل و جان خویش بیزارم | تخم مهرت بسینه می کارم
نیست جز یاد تو دگر کارم | همچو عمرت عزیز می دارم

گرچه بسیار بیوفائی تو

مست و بی باک و شوخ و طنازی | فتنه ها در زمانه اندازی
چیست آخر که در تک و تازی | کعبهٔ دل خراب میسازی

مگر این خانه را خدائی تو

چند گویم که چون شد از دستت | حال دل بس زبون شد از دستت
دشت ها لاله گون شد از دستت | چه جگرها که خون شد از دستت

خون شوای دیده بد بلائی تو

داغ روی تو ماه کامل را | رشک چشم تو سحر بابل را
کس چگوید چنین شمائل را | هر ادای تو خوش کند دل را

الله الله چه خوش ادائی تو

هر گدای ره تو شاه و امیر | غیرت مسند جم از تو حصیر
ذرهٔ من زلتست مهر منیر | خاکم از دولت تو شد اکسیر

اے محبت چه کیمائے تو

عاشقان گر گدا و گر شاهند | همه سرگشتگان این راهند
بر رضا در غم تو می کاهند | بدعا از خدات میخواهند

یعلم الله عجب بلائے تو

بخیر گویدای زمن واقف | تو هی از معنی و سخن واقف
ایکه هستی ز جمله فن واقف | این غزل گوش کن زمن واقف

که بطرز من آشنائے تو

دیگر

کور چشمی جلوهٔ جانانه کی داند که چیست
بینوائی حشمت شاهانه کی داند که چیست

محتسب قدر می و میخانه کی داند که چیست | لذت دیوانگی فرزانه کی داند که چیست

رمز یا آشنا بیگانه کی داند که چیست

چند پرسی ناصحا خود را چرا کردی زبون | از چه داری خواری و ملی اعتباری و جنون
شرح حال خویشتن را با تو چون گویم چون | از زبان صوت نبود ذکر احوال درون

حل عقد موی معنی شانه کی داند که چیست

تند صهبائی که باشد نشئه اش تلخ جان ربا — برق در خرمن فگنده آگهی و هوش را
تا قدم از خانه بیرون کرده در دل کرده جا — دیده حیران است در کار نگاه آشنا

شیوه مستی می پیمانه کی داند که چیست

عشق عالم سوز را در هر دلی باشد گذر — سنگ انگذاشت خالی گرمی آواز شرر
لیک از دار فتگی خویش در جان تپر — عاشق از سوز دل معشوق کم دارد خبر

سوز جان شمع را پروانه کی داند که چیست

نقد جان را زیر پای دلبری نهاده است — مایه هوش و دل دین را بغما داده است
راه در دو عالم بخود چون بحر بگشاده است — سوز از دستور عالم برکنار افتاده است

راه در شمع خانه را دیوانه کی داند که چیست

دیگر

خاطری نیست که در بند غم کار تو نیست — هیچ آزاد نباشد که گرفتار تو نیست
نوگلی نیست که آن بلبل رخسار تو نیست — دلبری نیست که دلداده دیدار تو نیست

یک خداوند ندیدم که پرستار تو نیست

گرچه این تازه بنا شد که ز وصلم ناکام — چرخ بی مهر بحالم کند این ظلم مدام
لیک ناکامی این بار اگر ماند بکام — غالب آنست که کارم سودای یابد انجام

هجر این مرتبه چون فرقت هر بار تو نیست

همچون تشنه که محروم بماند از آب | دیر بازی است که درمانده ام اندر تب و تاب
بهر حق زود بیا خسته دلی را دریاب | تیغ بردار و بکن تشنه گلو را سیراب
با چنین دست و دلی بخل سزاوار تو نیست

با تو ها گفته ام و باز زدی اصرار | گوئیمت انیکه مشو غافل و نیکو بشمار
مثلی هست که هر مرد برای هر کار | هوس عشق مکن ای دل بی صبر و قرار
عاشقی فن شریف است ولی کار تو نیست

بنچیر را بر خود چون ننشاندی مظهر | او که همدرد تو بود از چه نخواندی مظهر
آستین بر همه مخلوق فشاندی مظهر | بکسی را چه بمعراج رساندی مظهر
جز غم یار کسی مونس و غمخوار تو نیست

دیگر

غافل از حال دلی هجران چشیده | دور از تو انچه دیده ام آزاندیده
اکنون که در برم پس از عمری رسیده | از من جدا مشو که تو ام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

امروز پیش چشم تو خوارند عاشقان | بی عز و اعتبار و وقارند عاشقان
فردا که سر ز خاک برارند عاشقان | از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

ای چرخ حسن با رخ ما بنده تو ماه | بر هم زن خرد شکن گیسوی سیاه

داری برائینه بتماشای خودنگاه | ازچشم زخم خویش مبادت گزندآه

در دلبری بغایت خوبی رسیده

انوار مهر را چه کنم پیش تو عیان | باشد بچشم شبپره چشم تو توامان
چون نبگری دگر نرسد حرف بر زبان | منعم کنی زعشق وفای مفتی زبان

معذور دارمت که تو او را ندیده

یاری که دل ترا گرو او دست حافظا | از هیچ غیر به پرس که خوش خوست حافظا
بیوجه طرز شکوه نه نیکوست حافظا | این بس ترا زنش که کرد ترا دوست حافظا

بنشین از گلیم خویش مگر پا کشیده

بسم الله الرحمن الرحیم

الواح ضمایر حضرات سخن سنجان معنی شناس منقوش نقوش
این التماس باد که در زمان طبع این مجموعهٔ بی نظیر اصل قطعه
نواب ضیاء الدین احمد خان بهادر نیر مرحوم دهلوی و رباعی
خواجه عزیز الدین صاحب عزیز کشمیری و قطعه سید محمد حسین صاحب
حاذق بغدادی که حضرت مصنف این کتاب قطعات بجواب
هر یک موزون فرموده اند چنانچه بر صفحات دو مدد سیاه نموده شد
و سهو ششم این مجموعه مرقوم است بفقیر **امیر الدین احمد**
بهم رسید چون لطف جواب بغیر دیدن سوال کما حقه حاصل نمیشود
آنهمه را برین اوراق رقم نموده ضمیمهٔ کتاب میگردانم و نیز در غزلیکه مطلع آن ماین است

چند نالم هر زمان از دست دل
الغیاث ای دوستان از دست دل

حضرت مصنف را در سه شعر بمصاریع آخرین با فیضی و واقف
توارد واقع شده چنانچه در همان غزل ایما بآن کرده اند
اشعار فیضی و واقف را نیز در اینجا بتحریر می آرم تا بینندگان
تفاوت حسن مصاریع اولین حضرت بیخبر و آن هر دو شاعر

تا مور ہویدا شود لطف این شعر حضرت مصنف

شعر

خوبی مصراع پیشینم نخواست		تا دہم این بہر آن از دست دل

ذہن نشین شدہ خطان دو بالا گردد۔

قطعہ نواب ضیاء الدین احمد خان بہادر نیر مرحوم دہلوی

مشفقا اے ضمیر روشن تو		مشرفستان آفتاب کمال
نظم رخشندۂ تو عقد درر		نثر ارزندۂ تو سلک لال
سختہ طبع لست زرعیار		زادۂ فکر لست سحر حلال
می توان گفتنت درین ایام		غیرت انوری و رشک کمال
میتوان خواندنت درین دوران		ثانی شانی و نظیر جلال
عرفی و طالبی بحسن کلام		فیضی و صابری بلطف مقال
در بیان معانی روشن		شد زبان تو شعلۂ جوّال
در ادای سلاست الفاظ		شد بیان تو دجلۂ سلسال
چون مہ از مہر از رویت		خواستہ مستعار نور جمال
بیخبر از خودی و از دگران	قطعہ	نزد صافی دلان صاحب حال
باخبر تر ز ذات از خویشی		ای رسیدہ بحال جستہ ز فال

لہ خنہ بالفتح تیزی کہ بدان نقش کنند و در زبان ما کردہ گویند

لیک در حیرتم که بهر چه خاص
اندرین رنج عام و عهد ملال

مورد معنی تخلص خویش
ساختی بنده را ز جمله رجال

وا دریغا که در چنین هنگام
مشعر پرسش و پیام و سوال

نه گهے داشتی خطی ابلاغ
نه گهے تار برقے ارسال

بکجا آن محبت دیرین
بکجا آن وداد چندین سال

چه شد آن لطف های پی در پی
چه شد آن شفقت بیک منوال

گویا سر گرانے داری
از چو من مهر ور ز خیر سکال

سر ناز تغافلت گردم
جرم ناکرده کردیم پامال

به شهنشاهی یگانه خدائے
که مصونست ملک او ز زوال

بجهان بانی شه دوسرائے
که ستردہ ز دهر نقش ضلال

بخرد دستگاهی صدیق
که از و یافت رونق استیصال

بهدایت پناهے فاروق
که فگنده بروم و چین زلزال

بحیائی دو چشم ذی النورین
که بایمان ازو فزوده جمال

بعلو مدارج علوے
که بگسترده بر سپهر اظلال

بدو لخت دل نبی که شده
خسته از زهر و خنجر قتال

بروانی اشک زین عباد
که دو جو بوده بر رخ سیال

بفروغ جبین بافتر علم
که از و عرش جسته نور جلال

بزر جعفری که در عالم — یافته شهرت عیار کمال
بسیاهی مجسس کاظم — که زده غالیه بزلف لیال
بعبهای زهر آلوده — که نموده دل رضا غربال
به تقی و نقی و عسکری — که زده بوسه شان فلک بنعال
بامید ظهور مهدی حق — دافع شر فتنهٔ دجال
بنفوس زکیهٔ اقطاب — بقلوب رضیهٔ ابدال
بجگر خستگان ناوک درد — بدرون تفتگان سوز ملال
بشهیدان غرق گشته بخون — کرده در برکفن زپوشش آل
بمریضان از شفا مایوس — ادویه گرچه کرده استعمال
باسیران زلف خم در خم — که بود استوارتر زا غلال
به تپش های قلب پنجیزی — که عقابش گرفته در چنگال
بفغان های زار غمزده دل — بنوا های دلکش قوال
بخطائی به از هزار صواب — شاهدش اسهدا ذان بلال
با نا الحق سرائی منصور — که غلط خوانده ناحقش جهال
بسرانی کائنات که نیست — هستیش جز تجدد امثال
بشگفتی رنگ رنگ طبلع — بشگرفی گونه گونه خصال
بخیال بلند و فکر عمیق — بتگ و قلهٔ بحار و جبال

بروائے سکۂ حرمان — بکاد دراهم آمال
بسبکتازئی زمانۂ صلح — بگرانپائے اوان جدال
بکمی کمال و بیشئے نقص — بہ یقین فراق ویاس وصال
بجگرپارہ ہائے کان ضمیر — بگہرریزہ ہائے بحر خیال
بپراگندہ حالئی سرزلف — بسیہ طالعے اختر خال
بظہور ترقے ادبار — بوفور تنزل اقبال
بگران مایگی جزم یقین — بسبکپایگی فرض محال
بسلامان ادائے یوسف — بزلیخا وفائے ابسال
بتگاپوے ہرزۂ مجنون — درکہ و دشت با پلنگ و غزال
بعبث زخم خوردن فرہاد — بربیان عجوزۂ محتال
بدل آشفتگئے صاحب فکر — بسراسیمگئے اہل خیال
بنزول بلاے شامگہی — بصعود دعای نصف لیال
برسائے آہ چرخ شگاف — کہ بسا فتنہ بخیت زان غربال
بکمیئے توجہ حکام — بہ فزونئے غفلت عمال
بقوانین نوکہ واضع آن — سازد و بشکند چوکوزہ کلال
بہ کہن حکم داخل دفتر — شامل مثل و حکم ضلع بحال
بزبونئے دودۂ عثمان — بحروئے خانوادۂ پال

۱۲ سلامان دراصل نام طائفہ مشہور

۱۲ دودۂ عثمان غزنی سلاطین دودمان عثمانیہ مشہور اند

۱۲ خانوادۂ پال سلاطین

بهر بیت شعاری افغان — بنظفر یاری سپاه قتال
بجهان گیری وبال وبا — بعمل داری وبای وبال
بدو تائی پشت پیر فلک — که شده باز ظلم را حمال
بشر ریاری لب نیر — که جگر سوخت عرض این احوال
که بروز حساب خواهم برد — داورے پیش داور متعال
با درآ رم چه سان که بخیری — از تباهی دهلی بدحال
آه درعرض این سه چار شهور — شانزده الف نفس مردم سال
زاهل اسلام واز گروه هنود — مرد وزن پیر نوجوان اطفال
از مقابر خر آبهٔ دهلی — گشته معمور تا بچند امیال
لب جون از رماد سوختگان — چند جا ها بلند گشته تلال
از فرع وسط شهر عرصهٔ حشر — جمع اهل یمین باهل شمال
جان سپرده بسے زرنج زحیر — دل فسرده بسی زدرد وطحال
مرده جمعے ز سکته وسرسام — رفته خلقے زسرفه وزسعال
محرقه مطبقه غب ولثقه — استخوان برفروخته چوزغال
شعله افشان بخار آدم خوار — مار ضحاک شان شده اکال
تپ لرزه زبن برافگنده — کاخ هستی السنی از زلزال
قامت راست شد خمیده زدرد — وانموده الف بدل بادال

در نمایش چو پیکر تشریح
تب زده بر فراش خود زنهار

سر بستر چو قالب تصویر
تن بی حس ز ماندگی وکلال

حالت ثانیه که هست مرض
اولین راست در پی ابطال

بالعموم انعدام صحت را
امزجه کرده محکم استدلال

پس چه گویم ز سومین حالت
که عبث شد تعارض اقوال

مرض از چیرگی بر ارکان
خود طبیعت شده بالاستقلال

چاره گر از هجوم رنجوران
گشته رنجور خود ز بس اشغال

عاملان ناله کش که بهر چه گشت
بی اثر هم دعا و هم اعمال

حاذقان اشک بار گر چه نماند
درد و اهم خواص و هم افعال

کرده عطار از گران ارزی
ظرف مغز فلوس پر زریال

بدرم هر چه داده بیش از سیر
دهد انیک همان کم از مثقال

داده جای دوا خدا نا ترس
خس و خاشاک ریزهٔ صلصال

عرق آنمایه صرف شد که گذشت
نوبتش از اواقی و ارطال

ادویه بر سنجدش میزان
اثر به بر نتابدش مکیال

نه همین شهر بوده مورد قهر
که همه هند را گرفته وبال

بجهان در گرفته آتش تب
تا به پنجاب از حد بنگال

خشک سالی نموده غرق فنا
از دکن تا به کوه سار شمال

یک لک و نیمه مرده در کشمیر
بیشتر کس ز کار خانه رسّال

باد با شد غلای مفرط جمع
زان جهت شد دو چند قحط رجال

مرض قحط جان و غله را
شد برارزانی و گرانی دال

داشته گر سنه بصد حسرت
هیضه و تخمه را خجسته بفال

وجع و جوع امیر و مفلس را
هر دو در سعی کشتن و اعلال

الحذر از شیوع قحط و وبا
الامان از زمان خرّی و سکال

الوداع ای ثبات صبر و سکون
الفرار ای قرار و استقلال

عافیت از میان کرانه گرفت
ای بلا تا بحد وسع ببال

یاس از چار سو بهجوم آورد
آرزو بر فنای خویش نبال

خلق را پاره پاره جامه عمر
مرگ ز دنبچه بسکه در اذیال

آنچه ز احباب و اقربا و خدم
رفته از پیش چشم من الحال

عبد الرحمن و سید ابراهیم
آن جوان مرد و این شگفته نهال

خان صادق علی ندیم ظریف
کاتب و بذله سنج و هم رمال

در نوازندگی هر یک ساز
بود کامل ز روی استکمال

هم تجمل حسین خان طبیب
میرزا یوسف حسن افعال

شد بچلپور سرفراز حسین
نیک رو نیک خو و نیکو فال

هم به پٹیالہ شاه رخ جان داد
که بصورت گری نداشت همال

پارسا بانوان که سایهٔ شان — نگرسته بخواب گیتی زال
مایه ور ساهوان چو انگبند — رای امراء و سنگه منّالال
جان بحق داده یوم عاشورا — دو تن از نامیان نیک خصال
شیخ عبد العزیز و سلطانخان — این زنام اوران و آن زابدال
این مدار محامد اوصاف — آن مراد محاسن اعمال
حیف مفقود شد ز رحلت آن — برکات و وظایف و اشغال
آه معدوم شد ز مردن این — خلق و آزرم و مردمی و نوال
حشر شان باد کاش روز نشور — با شهیدان کربلا و بآل
چه نگارش دهم کزین آلام — چه قدر یافته دل اضمحلال
جان بواد یداین چنین صدمات — از لگد کوب غم شده پامال
بفغانست دل ز صدمهٔ درد — نالهٔ طبل چون ز زخم دوال
زخم نشتر زمانه زد بجگر — همچو فصاد بر رگ قیفال
چشم پر نم ز خون دل لبریز — دل پر غم ز درد مالا مال
دل ز بر رفته همچو هوش از سر — جان ز تن جسته چون فراغ از بال
آه را دل چو تیر را جوبه — سینه را ناله چون قلم را نال
اشک خونین بچشم تیره ز غم — باده لعلگون بجام سفال
رفت افسرده تر ز عاشورا — عید اضحی و غرهٔ شوال

هیچ یک گوش مشنواد دگر | نام نحس تب و تی واسهال
از جهان حرف واو یا و الف | محو باد ابحال و استقبال
همه فرزانگان پیشین را | زندگی کرده صرف قال و مقال
همه اسرار کون را کشاف | همه اغلاق دهر را حلال
ویژه در مبحث حیات و ممات | گرچه رفته بسی جواب و سوال
با همه دانش فلک پیمای | حل نشد لیک عقدهٔ آجال
بلکه عنقای عقل والارا | اندرین بادیه فتد پر و بال
پس همان به که هرزه گویانه | نکشاییم لب بقیل و قال
نیز اشوخمش که جز یزدان | نیست آگاه هیچکس زمال
درج شد هرگه اندرین نامه | ذکر آشوب دهر پر اهوال
شهر آشوب نی که دهر آشوب | خواندش عقل عاشر فعال
بزمانیکه آگهی بخشد | از سن و ماه و روز غره سال
لیک از وجه کثرت افکار | این قدر شد درنگ در ارسال

رباعی خواجه عزیزالدین صاحب عزیز کشمیری

چشمش که ز جام لطف سرشارم کرد | دارو ی نشاط عید در کارم کرد
تا روزه خورم سپاس نعمت گویم | نازم که بماه روزه بیمارم کرد

قطعه سید محمد حسین صاحب حاذق بغدادی

ایا صاحبا مشفقا قدردانا	ترا بنده حاذق دعا میرساند
چه حکم است آید رود یا بماند	بود انچه فرمان بجا میرساند

فیضی

دل اگر این است خواهد شد خراب	این جهان و آن جهان از دست دل

واقف

رشک عشق است اینکه گر دیدست داغ	دل ز دست جان و جان از دست دل

ایضاً

دل مرا چون دشمنان از پا فگند	الغیاث ای دوستان از دست دل

تمت

غلطنامهٔ خونابهٔ جگر

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۶	۲ و ۴	خوننابه	خونابه
۲۵	۱۳	بابقان	بایقان
۳۳	۱۳	نبارند	نیارند
۳۶	۱	اختیارا	اختیاررا
۴۰	۱۲	ازنوی	زانوی
۴۵	۱	چین	حین
〃	۵	پیمایه	پیمانهٔ
۴۶	۱۱	اصتطلاح	استصلاح
۵۰	۴	بجندین	وبجندین
۶۰	۱۶	کابان	کامان
۷۰	۱۰	هینکه	همینکه
۸۶	۳	مرقدهٔ	مرقدهٔ
۹۵	۵	دارادت	ارادت
۱۰۲	۳	نه بید	نبید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰۲	۱۶	وفا بم	وفا هم
۱۰۵	۱۱	اذا	ادا
۱۰۷	۵	پاد	باد
۱۰۸	۱۶	مرزا	میرزا
۱۱۳	۷	خانه رشش	خانه شش
۱۲۰	۳	سه نامی	سه قطعه نامی
۱۳۳	۹	بجوهر	جوهر
۱۳۵	۱۲	محمد جواد صاحب	محمد جواد
۱۵۱	۱۴	برخود نگریستن	برخود نه نگریستن
۱۵۲	۸	محمد جعفر صاحب	محمد جعفر
〃	۱۲	رهے	زهے
۱۵۵	۵	پشش	سپس
۱۵۸	۸	جهور	جبور
۱۶۸	۱۰	اس	اش
〃	۱۳	خودا	خودرا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۷۰	۱۲	مهروداد	مهروداد
۱۷۱	۱۰	اوستاد	استاد
۱۷۲	۷	جاه	جود
۱۷۳	۲	زربستن	زززیستن
//	۱۷ برحاشیه	برده	براده
۱۷۷	۱۰ برحاشیه	خطته	خفته
۱۷۹	۵	بذل	بدل
۱۸۱	ابرحاشیه	راز	واز
//	۹	یاکه	باکه
//	۱۵	تیر	تیز
۱۸۲	۱۲ برحاشیه	مسجانب	مستجاب
۱۸۳	۱۷	بنشاوم	بنشاندم
۱۸۷	۴	نفس بزدید	نفس دزدید
۲۰۵	۱۳	درمند	دردمند
۲۱۰	۵	منان	عنان

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۰	۸	بینا بی	وبیتابی
۲۱۲	۹	تاجنر	تاجر
〃	۱۶	خندو	خنده
۲۱۹	۲	هردل	بهردل
۲۲۶	۱۵	نانم	نهانم
۲۲۸	۱۴	باعشق	بامشق
۲۳۱	۶	حضرب	حضرت
۲۳۳	۱	درخوآن	درخورآن
۲۳۵	۱۱	خیز	جنز
۲۴۳	۶	انموج	انموذج
۲۴۷	۱۷	ازدیده حیحون	ازدیده صدجیحون
۲۴۸	۱	د.د	ورد
۲۵۲	۴	زبان	زمان
۲۵۸	۱۵	شان	سان

تتمہ غلطنامہ

چون کتاب باتمام انجامید و بملاحظہ حضرت مصنف رسید سوائے غلطہائیکہ داخل غلطنامہ است اغلاط دیگر از نظر وقت بین حضرت ممدوح گذشت آن ہمہ را درینجا نوشتہ این غلطنامہ بطور تتمہ غلطنامہ اول شامل کتاب نمودہ شد

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۲	۶	نقدل	نقدول
۳۸	۱۷	کردرگرو	کہ درگرو
۴۲	۱۳	مجہور	مہجور
۶۷	۱۱	بزمنگری	بزمین گیری
۹۱	۱۵	ساذ	سازد
۹۸	۴	مشکور	ممنون
۱۰۶	۱۲	عالالت	سقامت

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۸	۱۲	فقر	فقیر
۱۳۴	۱۴	صاسب	صاحب
۱۳۷	۹	مشکور	مسرور
۱۵۵	۶	معه	مع
۱۵۷	۱۶	علالت	کسالت
۱۶۱	۴	زنازمیروی دامن کشان	زنازدامن خود میکشی
۱۷۶	۱۵	زطبیب	زطبیب
۱۸۲	۱۵ بر حاشیه	داران	دران
۱۸۴	۱۰	بت بن	بت من
۱۹۲	۴	ازان	اذان
۲۰۵	۵	سیباشد	میباشد
۱۱۲	۱۰	طورمارم	طومارم
〃	۱۷	در	ورد
۲۲۸	۱۴	آئینه ادار	آئینه وار
۲۳۳	۶	سرکشند گوئی	سرکشیدست

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۳۶	۱۱	علالت	کسالت
۲۴۱	۱۴	مجوران	مهجوران
۲۴۴	۴	بود شیخ و شیطان	ز شیطان و شیخ است
۲۴۶	۱۲	بیانم	بیا یا نم
۲۴۹	۱۷	گویم	گو یم
۲۶۲	۲	یا	با

اطلاع

یہہ کتاب بموجب ایکٹ ۲۵ ۱۸۶۷ء داخل رجسٹر
گورنمنٹ ہوئی کوئی صاحب بلا اجازت
چھاپنے کا ارادہ نہ فرماوین

العبد

امیر الدین احمد از محلہ یحیٰی پور
دائرہ حضرت شاہ
رفیع الزمان
قدس سرہٗ
واقع
الہ آباد

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔